

سوامی امار جیوتی

روح هیمالیا

حکایت سلوک یک عارف



ترجمہ ی فریبا مقدم

آمار جیوتی، سوامی، ۱۹۲۸ - م.
 روح هیمالیا: حکایت سلوک یک عارف / نوشته‌ی سوامی آمار جیوتی؛ ترجمه
 فریبا مقدم. - تهران: کتاب آوند دانش ۱۳۸۲.
 ۱۲۸ ص.

ISBN 964-7114-23-0: ۱۲۰۰۰ ریال

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
 عنوان اصلی:

Spirit of Himalaya: The story of a truth seeker, 1988.

۱. زندگی معنوی. الف. مقدم، فریبا، ۱۳۴۳ - مترجم. ب. عنوان.
 ۲۹۱/۴۴ BL۶۲۴/۹۸۴
 ۸۲-۲۰۹۷۱ کتبخانه ملی ایران

روح هیمالیا حکایت سلوک یک عارف

نوشته‌ی سوامی آمار جیوتی

ترجمه‌ی فریبا مقدم

ناشر: کتاب آوند دانش

طرح روی جلد: مسعود نجابتی

ویراستار: مهرداد فلاح

حروف‌چین و صفحه‌آرا: رضا باباخانیلو

لیتوگرافی: اردلان چاپ: گنجینه چاپ تهران صحافی: سازمان چاپ و وزارت فرهنگ و ارشاد

تاریخ انتشار: بهار ۱۳۸۳ چاپ اول شمارگان: ۲۲۰۰ جلد قیمت: ۱۲۰۰ تومان

آدرس ناشر: دولت، بین اختیاریه جنوبی و دیبلجی، شماره ۴۳۱، تهران ۱۹۴۵۸

صندوق پستی: ۶۷۳-۱۹۵۸۵ تلفن: ۲۵۸۱۲۵۹ نمابر: ۲۵۶۶۰۱۷

مرکز پخش: خیابان کارگر شمالی، خیابان دکتر فاطمی، بعد از سازمان آب، شماره ۱۷۲

تلفن: ۸۹۸۴۹۶۷

پست الکترونیک: info@avand-danesh.com

وبسایت: www.avand-danesh.com

کلیه حقوق این کتاب نزد ناشر محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۷۱۱۴-۱۷-۶

فهرست

۱۱	مقدمه‌ی نویسنده
۱۳	امیال (تابستان)
۳۹	رویاها (موسم باران)
۶۷	خیال در خیال (پاییز)
۹۵	سکوت (زمستان)
۱۰۵	اشراق (بهار)
۱۲۶	پایان

پرابوشری سوامی جی^۱ نوشتن «روح هیمالیا» را در سال ۱۹۷۸ هنگامی که در منطقه‌ی کولو^۲، واقع در هیمالپال پرادش^۳ اقامت داشت، آغاز کرد. این کتاب در سال ۱۹۷۹ در ایالت متحده‌ی آمریکا، در معبد مقدس کوهستان، واقع در بولدر^۴، کلرادو که توسط پرابوشری بنیان‌گذاری شده است، به چاپ رسید و دو بار تجدید چاپ شد. در سال ۱۹۸۶ معبد جیوتی^۵ واقع در شهر پونا^۶ هند، آن را به زبان هندی منتشر کرد. این کتاب هم‌چنین در سال ۱۹۹۶ به زبان ایتالیایی ترجمه شد. بسیار خرسندیم که «روح هیمالیا» پس از گذشت دو دهه، سرانجام به سرزمین بهارات^۶ که زادگاه این کتاب است، بازگشته است.

«حکایت سلوک یک عارف»، در سرزمینی که از بدو تولد بشریت آکنده از جویندگانی با دانشی والا است، قصه‌ای ناآشنا و تازه نیست. تعالیم و نمونه‌های برجسته‌ی عرفای کوه‌های هیمالیا در این صفحات، چون قدمت اوپانیشادها درخشان مانده است. نویسنده، علاوه بر ذکر پیام‌های متعالی در این حکایت که با نیازها و دلوپسی‌های انسان امروزی منطبق است، متنی معاصر و داستانی را در بافت این اثر به کار برده است.

بادا که «روح هیمالیا» در یکایک ما شناخت آن حقیقت ناب همه الهی هستند و نیز طلب و شوق به آن یکتا متعالی کاینات را بیدار کند.

معبد جیوتی

پونا-هند

-
1. Prabhu shri Swamiji
 2. Kul'u
 3. Himachal Pradesh
 4. Boulder
 5. Jyoti
 6. Bharat

مقدمه‌ی نویسنده

این کتاب شرح زندگی هیچ استاد یا سالک خاص و حتی زندگینامه‌ی نویسنده‌ی آن نیست. شخصیت‌ها، رویدادها، نام مکان‌های خاص یا عام آن نیز الزاماً با هیچ فرد معینی مرتبط نیستند.

اما این داستان در واقع، حکایت سیر و سلوک هر سالکی است و بیداری روح وی می‌تواند همان مراتب بیداری در هر کس باشد.

حقایقی که در این صفحات شرح داده شده، به گونه‌ای داستانی آمده است تا توجه خواننده را جلب کند و نیز بدان سبب که زندگی خود قصه است و فقط یک اندیشه یا فلسفه به شمار نمی‌رود.

هدف این اثر، ارائه‌ی روح هیمالیا - همانا خرد جاودان و زیبای مادر طبیعت - به گونه‌ای است که به شکفتن روح الهی حاضر در یکایک ما یاری رساند. چرا که رستگاری، در شکوفایی روح الهی نهفته است.

مثلی کهن می‌گوید:

«خدا در مواد کانی خفته است

در رستی‌ها رویا می‌یافتد

در حیوانات به حرکت درمی‌آید

و در آدمی به بیداری می‌رسد.»

گرچه حکایت این سالک، در قالب یک فرهنگ و سنت ویژه بیان شده است، این همه فقط به عنوان یک مرکب عمل می‌کند و پیام آن، همه‌گیر و جاودانه است. نه از طریقت، دین، یا آیینی خاص به دفاع برمی‌خیزد و نه چیزی

را انکار می‌کند، بلکه تمامی آرمان‌ها و آرزوهای معنوی و الهی انسان را در بر می‌گیرد.

۱

امیال

(تابستان)

روزگاری...

بر کرانه‌های رود ساراسواتی ۷ در مجاورت روستای سونارلینگا ۸ عارفی زندگی می‌کرد. او در منطقه‌ی شمال مرکزی هیمالیا، در میان قله‌های برف‌پوش، از فراز رود ساراسواتی، روستای سونارلینگا را که آخرین پایگاه مسکونی در جلاده‌ی هیمالیا بود، نظاره می‌کرد. سونارلینگا که بر دامنه‌های مرتفع دو هزار و پانصد متری واقع شده بود، به صورت کلبه‌های قهوه‌ای رنگی که تنگاتنگ هم بودند، به نظر می‌رسید. دو تن از روستاییان در جنگل کاج‌های افراشته، هیزم می‌شکستند. پرنده‌ها این‌جا و آن‌جا نغمه‌سرایی می‌کردند. مرغزارهای ساکت وانبوه، بر پهنای زمین شیبدار، گسترده شده بودند. قله‌سنگ‌های ریز و درشت خاکستری رنگ، در سطح دره پراکنده بودند. ساراسواتی کوند ۹ که سرچشمه‌ی رود ساراسواتی است، فقط به اندازه‌ی یک روز راهپیمایی از آن‌جا فاصله داشت.

سپیده‌دم با سر زدن آفتاب صبحگاهی که بر قله‌های شرقی رشته‌کوه طلوع می‌کرد، رنگ باخت. عارف از کلبه‌ی چوبی خود بیرون آمد و در حالی که کشکول در دست داشت، رو به سوی رود نهاد. او با قامتی افراشته و استوار که در خور یک عارف است، گام بر می‌داشت. بلندبالا بود. پیشانی فراخی داشت. طره‌ی گیسوان بافته‌اش تا کمر گاهش می‌رسید و پیکر نحیف و باریکش را می‌پوشاند. سیمای دلنشین و درخشان او، همراه با آرامش و سروری که از وجودش ساطع بود، همه‌ی تردیدها را می‌زدود. پی بردن به سن او دشوار بود. لیک از سیمایش می‌شد گمان برد که حدود شصت سال دارد.

7. Saraswati

8. Sonar Linga

9. Saraswati Kund

نشانه‌ی احترام بر هم نهاده بود، غلتید. سرش به جلو خم شد. بیش از آن نتوانست جلوی احساسات خود را بگیرد و بی‌اختیار به پای استاد افتاد. استاد دست راست خود را بر سر او نهاد و سپس آهسته از آن جا رفت.

* * *

آن روز در شکوهی موزون و بی‌زمان ادامه یافت. آسمان فیروزه‌ای بود. لایه‌های برف بر قله‌ها می‌درخشید. کلاغ‌ها از یک سوی دره به آن سو پرواز می‌کردند. صدای آب جاری رود، تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. جاذبه و افسون آب رود، ساتیاکام را به آسودن و جذب زیبایی طبیعت می‌خواند.

ساتیاکام به آرامی و با دقت، کارهای روزانه‌ی خود را تحت نظارت استاد به انجام رساند. تا این که شامگاه به آرامی فرا رسید. استاد ساتیاکام را نزد خویش خواند و با اندکی بی‌تفاوتی گفت: «فردا صبح تو را می‌بینم.» در حالی که به کلبه‌ای سیاه‌رنگ اشاره می‌کرد، گفت: «اکنون می‌توانی به کلبه‌ات بروی و استراحت کنی.»

صبح روز بعد، آسمان اندکی ابری بود، اما خورشید از لابه‌لای ابرها می‌تابید که در آن منطقه موهبتی به شمار می‌رفت. هنوز تا موسم باران دو ماه مانده بود. آن دو تن ساکت از دامنه‌ی کوهی که پشت کلبه‌ی استاد قرار داشت، بالا رفتند. کمی آن طرف‌تر، در زمینی نسبتاً هموار، استاد رو به رود نشست. ساتیاکام هم در حالی که به استاد می‌نگریست و بی‌قرار منتظر بود، پایین‌تر از استاد بر زمین نشست.

ساتیاکام میانه‌اندام بود و حدود بیست سال داشت. ریش کم‌پشت و نامرتبی داشت که سیمایی سودایی به او می‌بخشید. گیسویش تا لبه‌ی شانه‌ها می‌رسید. صورتی گرد داشت که از آن به راحتی می‌شد خلوص، ارادت و خویشنداری را خواند. لب‌هایش هر زمان آماده‌ی ادای حقیقت بودند. با وجود خستگی و سوءتغذیه، سالم و تندرست به نظر می‌رسید.

پس از شست‌وشو در آب سرد رود، به کلبه‌ی خویش بازگشت و کشکول پر آب را در آن جا گذاشت. از در که بیرون آمد، مرد جوانی را دید که شیب جاده را می‌پیمود. غریبه به پشت کلبه رسید. اندکی بعد با احترام به عارف نزدیک شد و پیشانی بر پای او نهاد. تنها کلامی که از لب‌های فروبسته‌ی عارف برآمد، «هنو. ۱۰»، به معنای «آسوده باش» بود. مرد جوان ایستاد. چهره‌اش تابناک می‌نمود. در چشمانش نوری می‌درخشید و لب‌خندی خوشایند بر لبانش می‌رقصید. خستگی‌اش از سفری دراز با پای پیاده، بی‌درنگ ناپدید شد. با اندکی ناشکیبایی منتظر حرکت بعدی عارف شد.

عارف بر تخته سنگی مسطح نشست و با دست به او اشاره کرد که روبه‌روی او بنشیند. سپس با خرسندی گفت: «پس عاقبت آمدی ساتیاکام ۱۱.»

«قربان نام مرا چگونه می‌دانید؟ گویی از آمدن من باخبر بودید.»

عارف بی‌آن که به پرسش‌های او پاسخ دهد، گفت: «پس از استحمام غذا بخور و امروز را استراحت کن. فردا نخستین درس‌های راه عرفان را دریافت خواهی کرد.»

«اما قربان، من می‌خواستم درباره‌ی جست‌وجوها، مشکلاتم، شما و آرزوهایم... سخن بگویم.»

عارف سخنان او را قطع کرد و شمرده گفت: «میان مرید و مرادی که از دیرباز با هم آشنا بوده‌اند نیازی به معرفی و به‌جا آوردن تشریفات نیست.»

مرد جوان حیرت‌زده و خرسند گفت: «پس شما از دیرباز مراد من بوده اید.» بغض‌گلوئی مرد جوان را گرفت. چشمانش از اشک لبریز شد. با سروری و صف‌ناپذیر پلک برهم نهاد و قطره‌های اشک از گونه‌ها بر دست‌هایش که به

10. hnu

11. Satyakam

استاد به او نگریست و گفت: «ساتیا کام! از همان جا که در گذشته ناتمام گذاشتیم، آغاز می‌کنیم.» ساتیا کام معصومانه پاسخ داد: «اما من گذشته را به یاد ندارم.»

«به مرور زمان آن را به یاد خواهی آورد. بازگویی گذشته و ارضای کنجکاوی تو فایده‌ای ندارد. بهتر است که خودت گذشته را به تدریج به یادآوری. طولی نخواهد کشید که آن را به یاد خواهی آورد. تعادل ذهنی و شایستگی فعلی تو مهم است و تو به اندازه‌ی کافی از حقیقت‌گویی، خویش‌ن‌داری و خلوص برخوردار هستی.»

«از امروز شمارش روزها، ماه‌ها و سال‌ها را فراموش کن. فقط طلوع و غروب خورشید را نظاره کن. فقط بگذار روزها و شب‌ها حضور داشته باشند. بگذار که روز با زندگی تو جاری شود. به این ترتیب، تازگی جدیدی هم‌دوش تو وجود خواهد داشت. گذشته، حال و آینده در هم می‌آمیزند و یکی می‌شوند. تو در سروری و صف‌ناپذیر، نور، آسایش و رهایی شناور خواهی بود.»

ساتیا کام با احترام گفت: «قربان! چند روز می‌کشد تا به آن مرحله برسیم؟» «با این سؤال، در واقع زمان را می‌شماری. تا وقتی که دست از شمارش زمان برداری، به رهایی نخواهی رسید. این کار یک عادت است. درست است؟» چشمان استاد برق می‌زد و لب‌خند به لب داشت.

شاگرد با سادگی گفت: «اما نابود کردن عادات، وقت زیادی می‌گیرد ماهاراج ۱۲.»

استاد با محبت پاسخ داد: «بی‌تردید. اما زمان چنان کوتاه است که نباید آن را به نگرانی، برای نابود کردن عادات گذراند. آیا کافی نیست که تو در زمان

حال زندگی می‌کنی و از آن آگاه هستی؟ چرک و آلودگی جمع می‌شود، اما می‌توان آن را زدود. فاصله‌ی این دو، زمان نام دارد. اما در این زمان فقط به چیزهایی تازه عادت می‌کنی و عادات کهنه را ترک می‌گویی. زمان برای تو جاودانه است. پس می‌توانی هر کاری که مایلی، انجام دهی. شمارش زمان، طولانی کردن عادت‌هاست. عادتی را بنور که نتوانی به راحتی آن را ریشه‌کن کنی.»

«اما اگر افکار هم‌چنان در ذهن پرسه زنند، چه باید کرد؟ چه شیوه‌ای باید به کار گیرم تا بتوانم بر عاداتی که از گذشته وجود داشته‌اند، غلبه کنم؟»

استاد نگاهی طولانی و پرمهر به ساتیا کام انداخت تا او را آسایش خاطر بخشد و بی‌قراری‌اش را مرتفع کند. پیش از آن که ساتیا کام سخن بگوید، استاد گفت: «به فکرها نگاه کن. آن‌ها را تماشا کن و فقط یک تماشاچی باش. صبر کن. شکبیا باش تا تمامی موانع برطرف شوند و آگاهی به راحتی و آزادانه، جاری شود. اگر می‌خواهی، این کار را یک شیوه بنام.»

ساتیا کام چهره بر خاک گذاشت و در برابر استاد کرنش کرد. دلش می‌خواست بگوید: «چه لطف عظیمی به من دارید!» اما همین هم یک فکر بود. سپس آرامشی ملموس در فضای آن جا حاکم شد.

آن‌ها با هم به سوی دامنه‌ی کوه رفتند. ساتیا کام دیگر از تپش‌های قلب خود آگاه نبود. حتی نبض و حرکات بدنش را حس نمی‌کرد. احساس سبکی می‌کرد. انگار که در هوا شناور بود. آیا این همه فقط در نتیجه‌ی پرسش‌ها و پاسخ‌ها روی می‌داد یا نیرویی از فراسو در کار بود؟ ساتیا کام متحیر بود. حتی فراموش کرد که با استاد خداحافظی کند. وقتی به کلبه‌اش رسید، ناگهان بر بستر خود افتاد و صورتش را در پتو پنهان کرد. اشک از چشمانش جاری شد. تاب حجم عشقی را که در قلبش می‌جوشید، نداشت. با سپاسی مهارناپذیر از اعماق دلش گفت: «خدایا! شکر!»

* * *

زمان در بی‌زمانی سپری می‌شد و سلوک ساتیاکام نیز. هر چه بیشتر می‌کوشید زمان را فراموش کند و آن را پشت سر بگذارد، ضخامت زمان بیشتر می‌شد. خاطره‌ی عادات گذشته - عادات لطیف و زمخت - و گفت‌وگوی درونی در ذهن او دست و پا می‌زد. ذهن با سه ویژگی معمولش - سستی، تنگی، اما - گرد نفس او پرسه می‌زد. آرزو داشت تعالیم استاد را به جا آورد، اما همان قدر توسط تمایلات درونی و ذهن ناخودآگاهش، از آن تعالیم دور می‌شد. اما آن ستیز درونی، ساتیاکام را از انجام وظایف روزانه نسبت به استاد باز نمی‌داشت؛ از طلوع تا غروب آفتاب و سراسر شب، نظم و پاکی به کارهای او آمیخته بود. استاد از او خشنود به نظر می‌رسید؛ هر چند به ندرت آن را به زبان می‌آورد. هر گاه که لازم بود، با هم گفت‌وگو می‌کردند و در غیر این صورت، ساکت بودند. ساتیاکام هر روز در آب سرد رود استحمام می‌کرد، محوطه‌ی کلبه را جارو می‌زد، غذا می‌پخت، ظرف‌ها را می‌شست، از رود آب می‌آورد، لباس‌ها را می‌شست، هیزم می‌شکست و سایر وظایفش را به موقع انجام می‌داد و شب‌ها قبل از خواب، پاهای استاد را مالش می‌داد.

ساتیاکام به ندرت از استاد می‌خواست تا ذهنش را روشن کند. استاد چون آفتاب درخشان، ابرهای تردید، ترس و سستی را از ذهن ساتیاکام می‌زدود. ساتیاکام برای نخستین بار، اهمیت حضور استاد را درک می‌کرد: استاد ظلمت جهل را می‌زداید. هم‌چنان که فهم ساتیاکام در پرتو عشق استاد عمق می‌گرفت، نفس او با یک نگاه مهربان یا سرزنشی به‌جا از جانب استاد، کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شد. بدین‌گونه چاکرای ۱۳ چهارم ساتیاکام باز می‌شد و او سعادت بی‌ناگفتنی را احساس می‌کرد.

هر گاه که به غذا نیاز داشتند، ساتیاکام کشکول برمی‌داشت، به روستای سونار می‌رفت و از مردم تقاضای مواد خوراکی می‌کرد. برای رسیدن به روستای سونار، از پلی که از چوب کاج و بر فراز سکوه‌های سنگی ساخته شده بود، عبور می‌کرد و هشت کیلومتر جاده‌ی شیب‌دار را می‌پیمود. سونار روستایی بدوی بود با کوچه‌های پیچ‌پیچ سنگی و خاکی. مدفوع گاو همه جا پراکنده بود. خانه‌ها از گل و سنگ و تیرهای چوبی ساخته شده بودند. سقف خانه‌ها از پوشال و شاخ و برگ مرده‌ی درختان بود. روستاییان با عبور از کنار ساتیاکام، در برابرش کرنش می‌کردند. او هم با لبخند و با تکان دادن سر، به آن‌ها پاسخ می‌داد. از حیاط و ایوان خانه‌ها، کودکان با دیدن او فریاد می‌زدند: «ماه‌اراج!» و کودکان به او سلام می‌کردند. زن‌ها غالباً برنج، آرد، سیب‌زمینی و حبوبات به او می‌دادند تا در توبه‌اش بگذارد. در روزهای جشن، زن‌ها ملبس به لباس‌های رنگارنگ و زیورآلات، شیرینی و شیر به ساتیاکام تقدیم می‌کردند. آن‌ها با شادی و احترام، توبه‌ی او را پر می‌کردند. ساتیاکام قبل و بعد از دریافت این نذورات، با ارادت و اخلاص تکرار می‌کرد: «ناراین، ناراین ۱۴».

گاهی کسانی که از درک عمیق‌تری برخوردار بودند چای، شیرهی قند و یا حتی تکه‌ای پارچه به او می‌دادند. به محض آن که توبه و کشکول پر می‌شد، ساتیاکام راه سرایش بازگشت را در پیش می‌گرفت و از پذیرش هر صدقه‌ی دیگری، با احترام امتناع می‌کرد. در صورتی که کسی با عهد او آشنا نبود و غذای پخته به او تقدیم می‌کرد، با ملایمت می‌گفت: «ما فقط غذایی را که به دست خود پخته‌ایم، می‌خوریم». اندک اندک ساتیاکام در چشم مردم روستا حرمت خاصی می‌یافت؛ زیرا عهد او را عملی مقدس تلقی می‌کردند. گاهی صدایی از دور می‌شنید که می‌گفت: «ماه‌اراج! باز هم بیا!» وقتی به مسیر صدا نگاه می‌کرد، سیمای دختری کوه‌نشین را می‌دید که زیبایی آسمانی داشت.

۱۴. Narayan یکی از اسامی خدا.

۱۳. Chakra چاکرا؛ یکی از هفت مرکز انرژی در بدن انسان. چهارمین چاکرا، چاکرای قلب است.

ساتیاکام چهره‌ی شرمزده‌اش را پایین می‌گرفت. در آن لحظات، جمله‌ای را به یاد می‌آورد: «اگر به لبخندی پاسخ دهی، در دام می‌افتی.» اما این موضوع در هر نوبتی که به روستا می‌رفت و تقاضای صدقه می‌کرد، تکرار می‌شد. او بی آن که پاسخی دهد، فقط سر فرو می‌آورد و دور می‌شد.

آیا ساتیاکام در این مورد ضعف داشت؟ آیا در ضمیر ناخودآگاهش چنین میلی نهفته بود که موجب به سطح آمدن شرم در او می‌شد؟ آیا به راستی، به آن دخترک کشش داشت؟ آیا میلی را در خود سرکوب می‌کرد که قبلاً آن را بررسی نکرده بود و در آن تعمق نداشت؟ آیا نمی‌توانست طبیعی باشد و آن جریان معصومانه‌ی عشق را که از سوی آن دخترک روستایی جاری بود، پاسخ دهد؟ گریزش از چه بود؟

ولی او نمی‌خواست در این باره بیندیشد. در عوض، ذکر خود را در درون تکرار می‌کرد تا چنین افکار و احساساتی را غرق کند. بدین گونه، امواج آن در پس‌زمینه‌ی ذهنش فرو می‌نشست و او مثل همیشه، آهسته به سوی پل می‌رفت. از رود عبور می‌کرد و به کلبه‌ی خود باز می‌گشت. پس از ترک روستا این موضوع دیگر پریشانش نمی‌کرد و بیش از آن مقاومت نمی‌ورزید. نظم، مراقبه، خدمت و نزدیک بودن به استاد، او را چنان سرگرم نگاه می‌داشت که دیگر جذب تجملات عشق زمینی نمی‌شد. اگر چنین تمایلی در عمق ناخودآگاهش داشت، از آن بی‌خبر بود و یا به هیچ‌وجه مایل نبود که از آن آگاه باشد.

که گاه ساتیاکام و استاد در مرغزار یا کاجستان، در سکوت به راه‌پیمایی می‌پرداختند و گاهی برای تبادل سخنی خردمندانه، توقف می‌کردند. ذهن ساتیاکام به تدریج با حضور استاد و آن فضای بهشتی هماهنگ و ترکیب می‌شد. گاهی ذهن او یک‌باره فوران و طغیان می‌کرد، اما هنر شفاف‌بخش استاد، هر بار ذهن ناآرام او را رام می‌کرد.

روزی استاد، ساتیاکام را فرا خواند و گفت: «بیا به سرچشمه‌ی ساراسواتی برویم. سه روز بعد باز می‌گردیم. کشکول و پتویت را بردار. در آن مسیر، دیگر روستایی نیست که برای تقاضای غذا به آن جا بروی. پس بهتر است کمی آذوقه با خود بیاوری. زود آماده شو؛ زیرا قبل از تاریکی هوا باید به آن جا برسیم.»

ساتیاکام به حرف‌های استاد عمل کرد و به زودی در مسیر ارتفاعات به راه افتادند. حدود ظهر به ناحیه‌ای هموار رسیدند. مسیر راه، پرشیب و سرد بود. اما خوشبختانه آسمان هم‌چنان صاف بود و ساتیاکام می‌توانست در آفتاب خود را گرم کند. استاد خستگی‌ناپذیر به نظر می‌رسید و گرسنگی و سرما در او اثری نداشت. با اشاره‌ی دست به ساتیاکام فهماند که باید غذا بخورد. نان خشک و بلون مخمر، شیرهی قند و سیب‌زمینی آب‌پز در چنین لحظه‌ای مانده‌ای آسمانی به نظر می‌رسید.

ساتیاکام پس از خوردن، به سوی جویباری که در آن نزدیکی بود، رفت و توبره‌اش را شست. اندکی آب نوشید و خاموش به جای خود بازگشت و نشست. استاد که چون هیمالیا، آرام و آسوده‌خاطر بود، در عالم درون خود سیر می‌کرد. قله‌های مرتفع بر پهنه‌ی آسمان فیروزه‌ای، انگار که تاجی از برف بر سر داشتند. آفتاب کم‌رنگ در هوای سرد و خشک کوهستان، گویی گرمایی نداشت. نسیم ملایم و نامحسوسی با نوایی خوش‌آهنگ و دلپذیر وزید. ساتیاکام بی‌درنگ در افسون طبیعت غرق شد. با گشودن چشم، دید که استاد به او می‌نگرد. ظاهراً استاد به ذهن او راه برده بود و محتوای آن را خوانده بود. استاد با صدایی دلنشین، رسا و غنی گفت:

«آیا به خلقت، رازها و هدف آن می‌اندیشی؟» بی آن که منتظر پاسخی شود، افزود: «خلقت نظامی عمیق و یکپارچه است. هر موضوعی، موضوع دیگری را آغاز می‌کند و هر یک به دیگری می‌انجامد. به این ترتیب، نام‌ها و صور گوناگون مخلوقات، پدید می‌آیند. این فرایند خلقت نام دارد.»

زمان و مکان در سطوح اتمی و ریزتر از اتم حیات، دیگر اهمیتی نخواهد داشت.»

استاد چشم بست و در مراقبه‌ای عمیق فرو رفت. ساتیاکام نیمه‌آگاه و غرق در سخنان استاد نیز در مراقبه رفت. ناگهان فکری چون صاعقه در ذهن ساتیاکام طلوع کرد؛ به طوری که گفت: «قربان، می‌توانم سؤالی بپرسم؟»

استاد گفت: «من نگارنده‌ی متون مقدس نیستم. هویت مشخصی هم ندارم. نمی‌توانم بگویم کیستم. برای من زندگی و وقایع آن، یک رشته‌ی پیوسته است که آگاهی الهی آن را حفظ می‌کند. تفاوت‌های ظاهری فقط نقش‌هایی متفاوتند که توسط انرژی درهم تنیده شده‌اند.» استاد می‌توانست هم‌چنان به سخنانش ادامه دهد، اما پیش از تاریک شدن هوا باید به سرچشمه‌ی رود می‌رسیدند. ساتیاکام چون کسی که از عالم رویا بیرون آمده باشد، به دنبال استاد به راه افتاد و به این ترتیب، هر دو عازم ارتفاعات بلندتر شدند. ذهن ساتیاکام سؤال‌های بیش‌تری را پیش کشید، اما از آن جایی که استاد سریع راه می‌رفت، ناچار شتاب کرد تا با او هم گام باشد.

خورشید پشت کوه‌های غرب رفته بود و پرتو خود را بر دامنه‌های شیب‌دار کیود می‌افشاند. رشته‌ی عظیم کوه‌ها، اشکال و رنگ‌های متفاوتی داشتند. راه گاهی از میان گلزارهای شگفت‌انگیز و متنوع می‌گذشت که فقط خاص منطقه‌ی هیمالیاست. در هر پیچ و خمی، شور و زیبایی صنعت مادر طبیعت نمودار بود. راه هم‌چنین، گاهی از میان توده‌های یخ می‌گذشت و به فضاهایی سرد و منجمد منتهی می‌شد. ساتیاکام هم بسیار آرام و خاموش بود، اما عاری از سودا نبود. علت آن را نمی‌فهمید. ناگهان به ذهنش رسید که خانه‌اش در جلگه چه اندازه گرم، راحت و دلپذیر بود. در حالی که از داشتن این افکار احساس گناه می‌کرد، به پشت استاد نگاه کرد. استاد چرخید و به او نگرست. ساتیاکام سیمای درخشان و مسرور استاد را به وضوح می‌دید. حال سودایی او معجزه‌وار ناپدید شد و طریبی هماهنگ با سرور استاد، در چهره‌اش نشست. دوباره نگاهش

استاد دست ساتیاکام را گرفت و گفت: «ببین، من دست تو را گرفته‌ام و تو هم می‌توانی دست نفر سوم را بگیری و این پیوند به همین ترتیب ادامه می‌یابد. پس از مدتی این رشته‌ی متوالی، دایره، مثلث، مربع و یا هر شکل دیگری تشکیل می‌دهد. در هر حال، ما به این ترتیب شکلی خواهیم داشت. این حرکت ادامه خواهد داشت و رنگ‌ها و اشکال جدیدی به وجود می‌آورد.»

استاد دست ساتیاکام را رها کرد و گفت: «ساتیاکام، به من بگو هدف از این توالی و ایجاد اشکال گوناگون چیست؟ آیا این فقط یک بازی و مجموعه‌ای از علت و معلول نیست؟ کل خلقت، حلقه گلی است و اعمال ما گل‌های آن را تشکیل می‌دهند که با نیرویی اسرارآمیز به هم پیوسته‌اند.»

ساتیاکام که هنوز مسحور بود، برای نخستین بار در این سفر، سؤالی مطرح کرد: «اما قربان، وجود این نیروی اسرارآمیز، از ابتدا خواست چه کسی بود؟ و حکمت وجود آن نیرو چیست؟»

«آن نیرو در واقع خواست خداست؛ خواست آن نامتناهی؛ خواست آن خویشتن خویش. هر نامی که دوست داری بر آن بگذار، ولی فراتر از هر نام و صورت است و در عین حال، در ذات آگاهی و شعور هستی نهفته است. آن را می‌توانی قادر مطلق بنامی. آن خواست، برترین خواست‌هاست. خدا اشکال بی‌شماری را در هستی خلق کرد. خدا عالم متعال است و با متحقق کردن خواست خود، یعنی آغاز خلقت، خرد و حکمت خویش را متجلی ساخت. در واقع این فرآیند پویا و مداوم، گونه‌ای رقص مستانه‌ی حیات است. جریان آن هرگز متوقف نشده و پدیده‌ای همیشه متغیر، قابل انهدام و در عین حال غیرقابل انهدام است. در فرآیند خلقت، ذرات و امواج انرژی با هم متحد می‌شوند و سپس از هم می‌پاشند. لیک پیوسته اجزا و ذرات بی‌شماری می‌آفرینند. انرژی همواره در نقش‌هایی غیرقابل بیان و بی‌نهایت متجلی می‌شود و گستره‌های پهناور فضا، آن‌ها را از هم جدا نگاه می‌دارند. بدین‌سان، تمامی محاسبات و سنجش

عنوان بالش استفاده کرد. چیزی به یاد ساتیاکام آمد و از این رو گفت: «به نظرم می‌رسد که این‌جا را قبلاً دیده‌ام. احساس می‌کنم که در این‌جا بوده‌ام.»

استاد به میان احساسات عجیب ساتیاکام پرید و شتابان گفت: «ساتیاکام، امشب این‌جا استراحت کن. فردا صبح تو را می‌بینم.»

ساتیاکام لازم ندید که از استاد بپرسد کجا خواهد خوابید. زیرا دیگر با توانایی‌های او به اندازه‌ی کافی آشنا شده بود. استاد در تاریکی شب ناپدید شد. ساتیاکام پتوی خود را بر کف سنگی گسترده و کنده‌ی درخت را با گوشه‌ی آن پوشاند. بسترش آماده بود. او این کار را چنان طبیعی و با سهولت انجام داد که انگار هر شب به همین ترتیب می‌خوابید.

به اطراف می‌نگریست، اما تنها چیزی که می‌دید، آسمانی وسیع با ستارگان چشمک‌زن و قله‌های جاودانه و برف‌پوش هیمالیا بود. آب به دریاچه می‌ریخت. آرامش، چون نوازشی مادرانه، ساتیاکام را در بر گرفت. احساس می‌کرد در جایی ناآشنا نیست و به این ترتیب، آسایش خاطر یافت. خوابش نمی‌برد. پس در حالت نیلوفر، رو به دریاچه و روی پتو نشست. گرمایی که در اثر راه‌پیمایی در بدنش تولید شده بود، به تدریج کاهش می‌یافت و او احساس سرما می‌کرد. بنابراین، شال پشمی‌اش را دور شانه‌ها پیچاند و بالاتنه‌اش را پوشاند. به آب دریاچه خیره شده بود و آن‌گاه پلک‌هایش چون گلبرگ‌های نیلوفر آبی بسته شدند و او در مراقبه‌ای عمیق فرو رفت.

پس از گذشت زمانی نسبتاً طولانی، در نیمه‌ی شب، نیمه‌هشیار بر پتویش دراز کشید. سر را بر کنده‌ی درخت گذاشت و شال پشمی را به روی خود کشید. صدای ریزش آب، چون نوای لالایی بود و ساتیاکام را به خواب عمیقی برد.

نخستین خواب در ارتفاعات چهار هزار متری هیمالیا که فرصت نادری برای سالکان محسوب می‌شود، به تدریج به طلوع دیگری تبدیل شد. پلک‌های

را به آغوش باز هیمالیا گرفت و تقدس، زیبایی و شوکت آن قلمرو آسمانی را نظاره کرد. جانش از شوق به لرزه درآمد.

آن روز، سومین روز ماه بود. هلال نازک ماه در شرق پدیدار شد. مهتابی رنگ‌پریده بر کوه‌های نقره‌فام منتشر شد. آسمان کاملاً شفاف بود.

استاد سکوت را شکست: «کمی بعد به سرچشمه می‌رسیم.» پهنا و عمق رود در آن‌جا کاهش یافته بود. آب شهدگونه‌ی رود، به ملایمت نغمه‌ای ناشناخته را ترنم می‌کرد و امواج ظریف سرور را به ستون فقرات ساتیاکام می‌فرستاد. آیا این نغمه‌ی حیات بود؟

مسیر آخرین صعود آن‌ها، شیب تندى داشت. در آن هنگام، ساتیاکام به هیچ‌وجه احساس خستگی نمی‌کرد، بلکه نیرومند، سبک و چابک بود. جان او در خاموشی، نغمه‌ی ناشناخته را نجوا می‌کرد. عالم درونش در هماهنگی کامل با قلمرو زرین هیمالیا بود که سپهر بی‌کرانه بر آن چتر گسترده بود. در مسیری که پیموده بودند، ساتیاکام گل‌های وحشی رنگارنگ را دیده بود که بر مرغزار پخش شده بودند و خاطره‌ی آن‌ها هم‌چنان در یادش بر جای مانده بود.

وقتی که به قله‌ی شیب رسیدند، منظری نفس‌گیر ساتیاکام را می‌خکوب کرد. دریاچه‌ای بدیع که از سه طرف محصور رشته‌کوه‌های مرتفع بود و از سوی دیگر آن، رود ساراسواتی به آرامی و ملایمت جاری بود. وقتی که خورشید پشت رشته‌های مرتفع فرو نشست، سایه‌سار کوه‌ها که بر سطح آب منعکس شده بود، دریاچه را در تاریکی فرو برد.

استاد به اطراف می‌نگریست و به سوی نقطه‌ای پیش رفت که گویی آن را می‌شناخت. تخته‌سنگی بزرگ و مسطح، چون تیری سرکش از یک گوشه‌ی کوه‌ها بیرون آمده بود و زیر آن فضایی هموار بود که چون اتاقی بی‌دیوار به نظر می‌رسید. این اتاق صخره‌ای، به اندازه‌ی خفتن یک نفر جا داشت. در آن سوی اتاق، کنده‌ی درختی بود که به شکل نیم‌دایره بریده شده بود و می‌شد از آن به

ساتیاکام باز مثل گلبرگ‌های نیلوفر آبی گشوده شدند. نمی‌توانست آن فضا را باور کند. اما همه چیز را به خاطر آورد و از جا برخاست. ساتیاکام دست‌ها را بر هم نهاد و کرنش کرد. اما به چه کسی؟ به آب؟ به کوه‌ها؟ شاید به سراسر خلقت و به خالق قادرش.

ساتیاکام برخاست. کشکول برداشت و به سوی دریاچه رفت. کشکول را پر از آب کرد و سپس پشت گودال بزرگی استحمام کرد. وقتی که اولین شعاع آفتاب تابید، ناگهان به یاد استاد افتاد. خوشامد گرم خورشید را احساس کرد. رو به شرق، به خورشید کرنش کرد و مدتی در آن حالت ماند.

وقتی آفتاب بر دریاچه تابید، آب آن بسیار روشن به نظر می‌رسید. تصویر کوه‌ها چون دیشب، سایه‌های تیره بر دریاچه نیفکنده بود؛ زیرا اکنون خورشید روبه‌روی کوه‌ها بود. سبزه‌های نورسته، جز در تکه‌های پوشیده از برف، فرش سبزرنگ گسترده بودند. گل‌های وحشی گوناگون و شگفت‌انگیز، سبزه‌های خرم را زینت می‌بخشیدند. قله‌های برف‌پوش درخشان در نظر ساتیاکام، چون پیام‌آورانی مقتدر بودند و پشت آن‌ها آبی بیکرانه‌ی آسمان امتداد یافته بود. نزدیک بود که در آن رنگ‌های بدیع سپید، آبی و طلایی خود را گم کند که ناگهان با ناباوری، دو سیمای ابرپوش را از دور دید که چون نیلوفرهای سپید، با ملایمت بر سطح دریاچه شناور بودند و به سوی او پیش می‌آمدند. وقتی نزدیک‌تر شدند، متوجه شد که آن‌ها دو قو هستند. پیکرشان بزرگ‌تر از حد معمول بود. حلقه‌ای صورتی رنگ، گرد چشمان‌شان را گرفته بود و سیمایی ملکوتی به آن‌ها می‌داد. گویی که تجسم پاکی و خلوص بودند. به ندرت پلک می‌زدند و انگار که چشمان‌شان پیوسته باز بود. منظر آن‌ها ساتیاکام را مسحور کرد. احساس می‌کرد که آن دو پرنده زمینی نیستند. سیمای آسمانی آن‌ها، چشمان باز، نگاه‌شان که به درون خیره بود و حرکت موزون و نرم‌شان، آرامش و سرور منتشر می‌کرد. ساتیاکام می‌رفت تا در خلسه غرق شود که صدای قدم‌هایی را

شنید و به سمت راست نگاه کرد. استاد را دید که با عشقی تازه و امیدی ناشناخته، به او می‌نگریست. ساتیاکام بهت‌زده، بی‌حرکت ماند.

استاد به نرمی و با صدایی که به موسیقی می‌مانست، با او سخن گفت: «از دیرباز در این منطقه آن دو قو را تجسم شیوا ۱۵ و همسرش دورگه ۱۶ می‌دانند. آن‌ها در همه جای هیمالیا حضور دارند و در دریاچه‌های مختلف پدیدار و ناپدید می‌شوند. فقط روح‌های سعادتمند معدودی، برکت دیدن آن‌ها را دریافت می‌کنند و ساتیاکام، تو یکی از آن‌ها هستی.»

ساتیاکام روی برگرداند تا دوباره آن جفت ملکوتی را ببیند. او توان باور کردن کمالی را که از هاله‌ی آن‌ها به صورت زیبایی و پاکی برمی‌خاست، نداشت. او رو در روی آن جفت بی‌مرگ کرنش کرد و با صدایی لرزان گفت: «شیوا... شیوا... دورگه... دورگه...» با ستایش و فروتنی، در جذبه‌ی شکوهمند طبیعت غرق شد.

اندکی بعد روی زانوان خم شده، نشست و سپس دوباره با شوق و احترام، به آن منظره‌ی نادر خیره شد. پر آن‌ها چون برف و ابر سپید بود. گردن باشکوه و بلندشان ستونی بود که سر‌هاله‌دار آن‌ها را نگاه داشته بود. پرنده‌های ملکوتی برگشتند و آهسته و آرام دور شدند. هراس بر دل ساتیاکام نشست. همه چیز به نظر یک رویا می‌رسید. دیگر تاب نداشت. در مانده، پیشانی بر پای استاد نهاد. آن‌گاه هشجاری خود را نسبت به دنیای بیرون از دست داد. در حالی که پیشانی بر پای استاد داشت، صحنه‌ای رویامانند و غیرمنتظره در برابر چشم درونش پلیدار شد. راهبی با ردایی اخراپی، سری ترامشیده و پاهای برهنه، در حالی که عصای خیزران در دست داشت، در برابرش ایستاد. گذشته را به یاد آورد و

15. Shiva

16. Durga

هم‌زمان صدای استاد را شنید: «هنو» که بدین‌سان، آن‌چه را دیده بود، تأیید می‌کرد. بی‌درنگ نام راهب را شنید. آن روز چاکرای پنجم او باز شد.

وقتی پیشانی از پای استاد برگرفت، با چهره‌ی استاد روبه‌رو شد که تبسمی دلپذیر بر لب داشت. همه‌ی صحنه‌ها و خاطرات گذشته، به سرعت از برابرش گذشت. دریاچه، غاری که شب قبل در آن خفته بود و آن محیط همگی برایش آشنا بودند. گویی دیروز بود که در آن‌جا زندگی می‌کرد.

نور و حرارتی تازه و شیرین، صورتش را گرم می‌کرد. چشمانش از سروری ناگفتنی که سراسر وجودش را در بر گرفته بود، می‌درخشید. و این شروع از نقطه‌ای بود که در گذشته، پایان پذیرفته بود.

استاد هماهنگ با تمامی اتفاقاتی که تا آن لحظه روی داده بود، نجوا کرد: «امروز و امشب را این‌جا می‌مانیم. فردا صبح به سوی سونارلینگا می‌رویم. هر وقت که گرسنه شدی، می‌توانی غذایی بخوری، اما فقط یکبار در روز؛ آن هم پیش از غروب خورشید. در صورت لزوم به سراغت می‌آیم. در غیر این صورت، فردا صبح پیش از عزیمت، تو را خواهم دید.»

ساتیاکام تا آن زمان چنان نگاه نیک‌خواهانه‌ای در چهره‌ی استاد ندیده بود. چه عشقی از او مساطع بود! دوست داشت استاد را در آغوش بگیرد، اما ادب و احترام او را از این کار بازداشت. استاد خرسند از خویشتنداری ساتیاکام با او وداع کرد. ساتیاکام رفتن او را تماشا کرد که هم‌چون آن دو قو در هوا ناپدید شد. گرچه اعتقاد داشت که استادش قادر است چنین اعجاز‌هایی انجام دهد، اولین باری بود که آن را به چشم خود می‌دید. توالی آن دو واقعه‌ی شگرف، او را به خود آورد و در آستانه‌ی بیداری کامل قرار داد. طولی نکشید که در فضای آگاهی جدیدش مستقر شد.

بی‌هدف به گردش در علفزار کرانه‌ی دریاچه پرداخت. احساس می‌کرد پاهایش با زمین تماس ندارند. کنجکاو او را واداشت به پاهایش نگاه کند، اما

قادر نبود سرش را خم کند. احساس می‌کرد پیکرش تابع نیرویی دیگر است. حتی قادر به حرکت دادن چشمانش نبود. فقط از گوشه‌ی چشم می‌دید که پاهایش کمی با زمین فاصله دارند. مثل همیشه راه می‌رفت، اما نه بر زمین که در هوا قدم برمی‌داشت. پیکرش سبک و در حالت سرور و شهود بود. هر چه بیش‌تر راه می‌رفت، پیکرش بیش‌تر شناور می‌شد. به زودی به گوشه‌ی جنوب شرقی دریاچه، آن‌جا که رشته‌کوه‌ها به طرف شمال کشیده شده بودند، رسید. نگاهش به قله افتاد و بی‌اختیار خواست که به آن‌جا برود. یک‌باره پیکرش به پرواز درآمد و به سرعت اندیشه، به قله رسید. وحش‌زده شد. مطمئن نبود که آیا واقعا بر قله ایستاده است. نمی‌دانست چگونه به دامنه‌ی کوه باز گردد. به گوشه‌ی جنوب شرقی دریاچه نگریست. استاد را دید که آن‌جا ایستاده بود. ساتیاکام کشتی را حس کرد که او را مهار می‌کرد. آن‌گاه انگار با دو بال، در نقطه‌ای که استاد ایستاده بود، آهسته فرو آمد. وقتی در نزدیکی استاد قرار گرفت، احساس امنیت کرد. استاد لبخندی شیطنت‌بار بر لب داشت، اما ساتیاکام نه شرمزده بود و نه نگران. او بسیار خویشتندار بود. تاکنون هر درسی را که استاد با کلام، با ذکر مثال و یا از طریق اتفاقات واقعی به او داده بود، هوشمندانه دریافت کرده بود. در این‌جا هم بی‌درنگ آموخت که چگونه از کوه فرو آید. پیدا بود که با استاد هماهنگ‌تر می‌شد و بدین‌سان، از درک عمیق‌تری برای دریافت درس‌ها و نیز پیشنهادهای ظریف و نهان استاد برخوردار می‌شد. به عنوان یک یوگی پیشرفته، به ندرت از نکات ظریفی که پیروان کم‌تجربه‌تر در نمی‌یافتند، غافل می‌شد.

استاد که از نزدیک به او نگاه می‌کرد، گفت: «برای امروز کافی است.» و بعد ناپدید شد.

نیمروز بود. خورشید به اوج خود رسیده بود. روز به آرامی سپری می‌شد. پهنه‌ی برف بر زمینه‌ی نیلی آسمان هیمالیا، سپیدی شگرفی داشت. کوه‌ها با داشتن رنگ‌های سبز و سپید، زنده می‌نمودند و دریاچه آرام و صاف بود. نسیمی

نمی‌وزید و مسکوتی محض بر پویایی نهفته‌ی فضا غلبه کرده بود و هر کس را به تمعق و رفتن به درون می‌خواند.

ساتیاکام در محیط زیبای آن‌جا گردش کرد. گاهی بر زمین می‌نشست. اتفاقات اسرارآمیزی که آن روز توسط استادش بر او آشکار شد، همگی از صحنه‌ی ذهنش گذشت. دیگر احساس گرسنگی و خستگی نمی‌کرد. سودایی هم نبود، بلکه در آرامش تازه‌یافته‌اش طبیعی و آسوده بود.

هنگامی که خورشید به سوی مغرب می‌رفت، کل منظر هیمالیا دگرگون شد؛ سرمایی دلنشین، انزوایی زیبا و لطفی وصف‌ناپذیر. ساتیاکام به سوی غار خود رفت. یک بار دیگر به اطراف نگرست و خاموش در حالت نیلوفر، روی پتو و روبه‌روی آب نشست. ناگهان سنگ‌ها، آب، برف و سبزه‌ها و همه چیز منور شد و به تدریج خطوط و حجم خود را از دست داد. تمایزات مادی جای خود را به امواج نور داد. کمی بعد همه چیز به دریایی از نور تبدیل شد که تپشی بی‌وقفه داشت، پیوسته تغییر می‌کرد، ولی در عین حال تقسیم‌ناپذیر و بی‌زوال بود. انرژی نافذ و ساری، چنان عظیم بود که ساتیاکام نتوانست چشمانش را باز نگاه دارد. از این رو، تفاوت میان مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده را گم کرد. سراسر شب سروری ابدی جاری بود. اما ساتیاکام نه خوابید و نه اصلاً چیزی به یاد داشت. به نظر می‌رسید پیش از آن‌که هنگام طلوع چشم باز کند، قرن‌ها گذشته بود. وقتی نگاهش را به طبیعت گرفت، نور خورشید چشمانش را می‌زد. سراسر پیکرش احساس سبکی می‌کرد و اعصابش باز، نیرومند و انعطاف‌پذیر شده بود. جریان نیروی حیات، لبریز و رام بود. دیگر سرما او را آزار نمی‌داد و کارهای روزانه را به خاطر نداشت.

می‌توانست هزاران سال در آن حالت بنشیند، اما چیزی کتف راستش را لمس کرد و به ملایمت او را تکان داد. ساتیاکام سر خود را که چون کوه سنگین بود، به آرامی برگرداند و استاد را دید که کنارش ایستاده بود. عشق و هم‌چنین نشانه‌ای از تکریم و خونسردی، در او دیده می‌شد.

پیکر ساتیاکام کمی لرزید، پاهایش سست و دست‌هایش از هم رها شدند. در عرض چند لحظه از جای برخاست. دست بر پای استاد نهاد و احساس کرد که ارتباطی جدید میان آن‌ها برقرار شده است.

استاد نجواگونه گفت: «بیا به سونارلینگا برگردیم. امروز از مسیر دیگری بر می‌گردیم که راهی میان‌بر است. راه قبلی، هنگام بازگشت خطرناک و پرشیب است.»

آهسته رو به سوی مشرق نهادند و سپس مسیر جنوب را در پیش گرفتند. ساتیاکام استاد را دنبال می‌کرد. به ندرت کلامی به زبان می‌آوردند. حتی نیاز به غذا خوردن هم نداشتند. بعد از ظهر به سونارلینگا رسیدند و هر کدام خاموش به کلبه‌ی خویش رفتند.

* * *

روزها و شب‌ها مانند هم سپری می‌شدند و مراقبه‌های ساتیاکام، هم‌چنان ادامه داشت. از آن‌جا که فقط یک وعده غذا می‌خورد، کارهای روزانه‌اش کاهش یافت. بعضی روزها اصلاً غذا نمی‌خورد. نیازهایش کم شده بود. از این رو، کم‌تر به روستا می‌رفت. روستاییان که می‌دانستند ساتیاکام سخت مشغول تمرینات روزانه‌ی خود است، گه‌گاه برایش موادی را که لازم داشت، می‌آوردند. یک روز وقتی که بیرون کلبه نشسته بودند، استاد گفت: «ساتیاکام، به نظر می‌رسد که چیزی در ذهنت می‌خروشد.»

ساتیاکام با پریشانی جواب داد: «آری بزرگوار. چند روز است که سؤالی به ذهنم راه یافته است.»

استاد گفت: «بله. می‌خواهی بدانی چه چیزی تو را از به پایان رساندن سفر در گذشته بازداشت و اکنون باید به چه چیزی دست یابی.»

ساتیاکام با احترام به استاد نگرست، اما چیزی به زبان نیاورد.

استاد ادامه داد: «به نظر می‌رسد هنوز از گذشته، چیزی ناتمام در وجود تو باقی مانده است که نتوانسته‌ای آن را به اتمام رسانی. هنوز در ناخودآگاه تو امیالی باقی مانده است که من سعی کردم آن‌ها را تخلیه کنم. این امیال بسیار قدرتمند بودند؛ درست مثل نقش‌هایی که بر سنگ حک شده باشند. آن‌ها ریشه‌هایی عمیق داشتند. من این امیال را در تو سرکوب کردم تا کاملاً آماده‌ی مواجهه با تأثیرات آن‌ها شوی و بتوانی بر آن‌ها غلبه کنی. به سبب ریاضت‌های شدیدی که در گذشته متحمل شدی، اکنون شایستگی آن را یافته‌ای تا با این امیال مقابله کنی. تو هنوز به اشراق نرسیده‌ای و امیال هنوز تخلیه نشده است. بنا بر قوانین الهی، بدون از میان رفتن نفس، همه‌ی امیال تخلیه نمی‌شوند.»

ساتیاکام، رام و بی آن که پریشان یا شرمزده شود، به سخنان استاد گوش می‌داد و بی هیچ مقاومتی همه‌ی آن‌ها را می‌پذیرفت. با وجود این پریشانی او را رها نمی‌کرد. دلش می‌خواست از تمامی امیال رها باشد؛ بی آن که با آن‌ها دست و پنجه نرم کند.

استاد ذهن او را خواند و با همدردی و ملایمت گفت: «ساتیاکام، خوشبختانه تو هنوز جوان هستی و قادری برای تخلیه‌ی امیال سرسخت، زمان و نیرو صرف کنی. اکنون می‌بایست این کار را به پایان رسانی. فراموش نکن که تخلیه‌ی امیال، به معنای ترک یا فرو نشانیدن عطش آن‌ها نیست. باید امیال را پذیرفت، ولی از آن‌ها آگاه بود و بر آن‌ها تسلط داشت.»

اندوه در صدای ساتیاکام طنین افکند: «اما اگر یک عمر طول بکشد تا این امیال تخلیه شوند، چه باید کرد؟ در آن صورت، به هیچ جا نخواهم رسید.»

استاد او را تسلی داد: «از همه‌ی این‌ها آگاهم. برداشتن آخرین گام در این سفر طولی نخواهد کشید. به تو اطمینان می‌دهم که همراه تو خواهم بود تا تو را به ساحل برسانم.»

ساتیاکام کمی آسوده‌خاطر شد. اما یک سؤال دیگر بر جای مانده بود: «قربان! امیالی که باید تخلیه کنم، کدام هستند؟»

استاد آگاه، از جای خود برخاست. بی آن که به ساتیاکام نگاه کند، گفت: «به زودی خواهی دانست.» و از آن جا رفت. ساتیاکام، در حالی که نمی‌دانست امیال او چه هستند، با افکارش تنها ماند. آه عمیقی کشید، برخاست و زمزمه کرد: «خدا عالم است.»

* * *

پس از آخرین گفت‌وگو با استاد، ذهن ساتیاکام درگیر شناسایی امیال بود. به تدریج، تمرکزش دست‌خوش تلاطم شد و دیگر مثل سابق نمی‌توانست مراقبه کند. اغلب بی هیچ دلیل روشنی، بی‌قراری بر او غلبه می‌کرد که به ارتکاب اشتباهات کوچک در انجام وظایف روزانه منجر می‌شد. ساتیاکام از بروز این خطاها متأسف بود، اما خود را سرزنش نمی‌کرد. زیرا اکنون می‌دانست که آدمی دچار خطا می‌شود. نظم استوار و شجاعانه‌اش که تصور می‌کرد او را به کمال می‌رساند، رو به تزلزل نهاد. اما او دیگر اندوهگین نمی‌شد. شاید در اعماق دل، از چنین لغزش‌های انسانی لذت می‌برد. بی آن که بخواهد، آگاهی‌اش از حضور استاد کم‌تر می‌شد و بیش‌تر سرگرم محرک‌های تازه‌ای بود که از درونش سر برمی‌آورد. از گردش و تفحص در مرغزارهای هموار، بیش‌تر لذت می‌برد تا صعود بر قلل سخت و سنگی‌دانش.

روزها سنگین و آهسته سپری می‌شدند. از آن خواب آسوده‌ی شبانه، دیگر خبری نبود. ساتیاکام اغلب نیمه‌شب از کلبه بیرون می‌آمد و بی‌دلیل، مدت‌ها در فضای بیرون می‌نشست. گاهی نگاهش به آن سوی کرانه‌ی رود، به روستای سونارلینگا می‌افتاد. چراغ‌های روغنی که در کلبه‌ها و مزرعه‌های روستا سوسو می‌زدند، توجه او را جلب می‌کردند.

در شب‌های مهتابی، آسمان پرستاره پیامی ناشناخته به او می‌داد که آن را درک نمی‌کرد. جایی در اعماق دل، فشاری حس می‌کرد که گویی وجودش را پاره پاره می‌کرد. نیازی به مشورت با استاد نمی‌دید. چیزی مانع او می‌شد.

گستره‌ی پهناور آسمان، دیگر حس بی‌کرانگی را در او زنده نمی‌کرد. در عوض، دوست داشت روی زمین راه برود و با ضرورت‌های زندگی مواجه شود. با گذشت چند روز، ساتیاکام چون پسر بچه‌ای شده بود که گویی از همه چیز بی‌خبر است. حتی نمی‌دانست برای چه آن جاست. محیط آسمانی هیمالیا، دیگر مثل گذشته، او را در شور و خلسه نمی‌برد. برعکس، کوه‌ها خشک و غمزده و منزوی به نظر می‌رسیدند. قلبش گران بار شده بود. آیا دنیا چنان بزرگ و افسون‌گر نبود تا کسی را به گردش و خواندن کتاب باز زندگی برانگیزد؟

یک روز صبح زود، در کلبه‌ی او را زدند. با این‌که چنین چیزی معمول نبود، اما ساتیاکام قلباً آسوده‌خاطر بود. بی‌درنگ از روی پتوی خود برخاست و در را گشود. استاد پشت در ایستاده بود. ساتیاکام بیرون آمد و دست روی پای او نهاد. استاد بیش از همیشه ملایم بود. ورودش به کلبه‌ی ساتیاکام، غیرمنتظره بود. از ساتیاکام خواست که کنارش روی پتو بنشیند. اولین بار بود که ساتیاکام بی‌درنگ پذیرفت در کنار استاد و نه پایین‌تر از او بنشیند. احساس کرد فرزند اوست و در خانه با پدرش به گفت‌وگو نشسته است. استاد با محبت گفت:

«ساتیاکام، من از احساسات تو آگاه هستم.» بی‌آن‌که به توضیح بیش‌تر بپردازد، ادامه داد:

«زمان آن رسیده است که تو به گشت‌وگذار پردازی و خودت به امیالت پی ببری.»

ساتیاکام به خرد استاد ایمان داشت. بنابراین، از پذیرش سخنان او امتناع نکرد. نمی‌دانست چرا؟ ولی دیگر حرفی برای گفتن نداشت.

استاد به نرمی پرسید: «آیا پیش از آن‌که امروز فصل تازه‌ای از زندگی را آغاز کنی، سؤال دیگری نداری؟»

ساتیاکام، در حالی که نگاهش را پایین گرفته بود، با شرم گفت: «آیا مرا راهنمایی می‌کنید؟ کجا باید بروم؟ چه باید بکنم؟ نمی‌دانم چه می‌خواهم!» با این همه از ترک هیمالیا ناراضی نبود.

استاد پاسخ داد: «وقتی به دره‌ها و جلگه‌های پایین دست می‌روی، هر چه نیاز داشته باشی، فراهم خواهد شد.»

ساتیاکام مردد، صورتش را که از اشک پوشیده شده بود، بالا گرفت و درمانده پرسید: «آیا دوباره شما را خواهم دید؟» در صدایش تمنا و التماس موج می‌زد.

استاد با وقار و مهربانی و با واپسین سخنانش، به او اطمینان داد: «در زمان و مکان مقتضی، هنگامی که به من نیاز داشته باشی، دوباره در کنارت خواهم بود.»

۲

رویاها

(موسم باران)

سراسر روز باران می‌بارید...

موسم باران، با شدت تمام، از حاشیه‌ی جنوب شرقی، در خلیج بنگال آغاز شده بود. اکنون موسم کشت برنج در جنوب و شرق هند بود. گستره‌ی پهناور شالیزارهای بنگال را آب گرفته بود. جوانه‌های سرسبز و کوچک برنج، سر از آب برآورده بودند.

کشاورزان پس از روزها کار متوالی و سخت در شالیزارها، در کلبه‌های گلی خود استراحت می‌کردند. آن‌ها برای صداقت، حرمت نفس و شکیبایی پرشور خود شهرت داشتند. گاهی در جاده‌های گل‌آلود، می‌شد کشاورزی را دید که دیروقت با پای برهنه و صندل به دست، لنگ خود را بالای زانوهای کشیده بود و به خانه باز می‌گشت. هنگام گذر از برابر خانه‌هایی که صاحب آن را می‌شناخت، به صدای بلند سلام می‌کرد. آن‌گاه صدایی از داخل خانه سلامش را پاسخ می‌داد و او به راه خود ادامه می‌داد. در آن ایام، جز این موارد، جنب‌وجوش دیگری در آن ناحیه دیده نمی‌شد.

شب‌ها از فاصله‌های دور، می‌شد صدای سرودهای عابدانه‌ی بومی بنگال، همراه با ضرب‌آهنگ طبل‌های کوچک را شنید. این آوا و نوای غریب، حالی عرفانی و اسرارآمیز، در شنونده بیدار می‌کرد.

* * *

روستای کادامبینی^{۱۷} حدود شش کیلومتر از آخرین ایستگاه راه‌آهن فاصله داشت. پهنای جاده‌ی خاکی که به این روستا منتهی می‌شد، فقط به اندازه‌ی عبور عابران و گاری‌های گاوکش جا داشت. در دامنه‌ی بیرونی روستا، معبد مشهور کالی^{۱۸} قرار گرفته بود که مرکز مشهوری برای انجام رسوم و تمرینات

17. Kadambini

18. Kali

تنترایی ۱۹ محسوب می‌شد. در مجاورت گورستان مخصوص سوزاندن مردگان، پیروان آیین تنترا شب‌ها به اجرای فنون آیین خود می‌پرداختند.

مردم عادی اغلب از دیدن آن مکان، پس از تاریک شدن هوا، اجتناب می‌کردند. داستان‌های رعب‌انگیز بسیاری، مردم را از آن‌جا می‌ترساند. اما عده‌ای هم از آن‌جا دوری نمی‌کردند. پیروان پرشور فرقه‌های خفیه، هر روز پس از تاریک شدن هوا، به آن‌جا می‌رفتند. بعضی از آن‌ها وارد گورستان می‌شدند و تمرینات خود را آغاز می‌کردند. در حالی که عده‌ای دیگر، در محوطه‌ی معبد کالی می‌نشستند. با طلوع آفتاب، آن‌ها یکی پس از دیگری به خانه‌های خود باز می‌گشتند.

اما این حکایت، با ورود بایراوی ۲۰ به معبد و اقامت کردنش در گوشه آن، تغییر کرد. او اغلب در سکوت بود. هیچ‌کس غذا خوردنش را ندیده بود. با ندرت می‌خوابید. اکثر اوقات چشمانش با وجاهتی عمیق بسته بود. به نظر می‌رسید که از محیط و اتفاقات بیرونی آگاه نیست. وقتی که خبر آمدن وی در سراسر روستاهای اطراف پیچید، توده‌های مردم، روز و شب به دیدن او می‌آمدند. او که به ندرت چشم می‌گشود تا مردم را ببیند، همواره فراتر از آن‌ها بود. به تدریج، مردم پیشکش‌های مختلف برایش می‌آوردند. پس از کرنش در برابر او و قرار دادن هدایا پیش پایش، منتظر تبرکات وی می‌شدند. سکوت او بسیار شیوا بود. نگاهش که گه‌گاه بر مردم می‌افتاد، گویی آن‌ها را تسکین می‌بخشید. آن‌گاه مردم از او دور می‌شدند، ولی عده‌ای هم ساعت‌ها در کنار او می‌ماندند.

کمی بعد داستان‌هایی درباره‌ی شفا، حل مشکلات و برآوردن حاجات توسط آن زن راهب، در آن نواحی پیچید. از این رو، جمعیت زیادی به آن‌جا می‌آمدند و

19. Tantric

20. Bhairavi

به این ترتیب، با ازدحام در مدخل معبد، راه را بند می‌آوردند و دیدن بایراوی دشوار می‌شد. عده‌ای از مردم، داوطلبانه به کار هدایت و نظم دادن بازدیدکنندگان پرداختند و از آن‌ها می‌خواستند در صف بایستند تا همگی قادر به دیدن بایراوی باشند. مردم او را دوی جی ۲۱ می‌نامیدند.

ریزش سیل آسای باران، مردم را از آمدن به آن‌جا باز نمی‌داشت. فضای وسیع معبد، گنجایش صدها نفر را داشت. آن‌ها حتی ترس از گورستان و پیروان تنترا را فراموش کرده بودند. زیرا معتقد بودند که دوی جی، در کنار آن‌هاست و از آن‌ها حمایت می‌کند.

بایراوی نسبتاً بلندقامت و لاغر بود. رنگ پوستش کمی تیره، رخسارش کشیده و خوش‌تراش بود. اندامی متناسب داشت. اغلب گیسوی سیاه رنگش را پشت سر جمع می‌کرد، اما زمانی که آن را نمی‌بست، تا کمر گاهش می‌رسید. هنگامی که چشمان درشتش را می‌گشود، به خصوص مژگان بلندش، بیننده را به یاد چشم آهوان می‌انداخت. دوی جی گویی هرگز متوجهی فرد خاصی نمی‌شد. اما رفتار و سلوک مقتدرش، موجب می‌شد همه در حضور او احساس آسودگی کنند.

چند ماه پس از ورود دوی جی به معبد، مرد مقدس جوانی در صف بازدیدکنندگان دیده شد. داوطلب‌ها با دیدن او که در اثر باران کاملاً خیس شده بود، راه را برایش گشودند تا نزد بایراوی برود.

دوی جی در اثر جنب‌وجوش مردم، چشم گشود و نگاهش به مرد جوان افتاد. پس از درنگی محسوس، تبسمی کم‌رنگ بر چهره‌اش پدیدار شد. مرد غریبه با لبخندی شرمگین، لبخند دوی را پاسخ داد. دمی صبر کرد و در آن مدت،

کاپالک با لحنی ستیزه‌جو به او سلام گفت، اما در همان حالت نشسته باقی ماند. ساتیاکام با حالتی حاکی از بی‌تفاوتی، سلام او را پاسخ داد و روبه‌روی آتش بر زمین نشست.

کاپالک با تنلی پرسید: «چه می‌خواهی؟» چشمانش آتش‌بار بود.

ساتیاکام به آرامی گفت: «می‌خواهم آیین تنترا را بیاموزم.»

کاپالک با همان لحن گفت: «چه کسی به تو گفته است که می‌توانی در این مکان تنترا را فراگیری؟»

ساتیاکام در نهایت ادب، حکایت ملاقاتش با مرد پیر در کلکته را برای او نقل کرد. ناگهان لبخند بر لب‌های کاپالک شکفته شد. ساتیاکام نمی‌توانست چنین تغییر ناگهانی در رفتار کاپالک را باور کند. چهره‌ی تندخوی کاپالک، ناگهان مهربان و دلنشین شد و پرتو مهربانی و ملایمت از آن منتشر شد. این حال، از آن‌چه ابتدا در کاپالک دیده بود، بسیار متفاوت بود؛ دو حال کاملاً متغیر و مخالف.

کاپالک با حالتی احترام‌آمیز پرسید: «آیا می‌دانی آن مرد پیر که بود؟»

ساتیاکام شگفت‌زده، اما خرسند گفت: «مطمئن نیستم، اما یک لحظه به نظرم رسید که او ممکن است استاد باشد.»

قلب کاپالک لبریز از ارادت شد: «حق با توست. او استاد من نیز هست. من و تو پیروان یک طریقت و یک استاد هستیم.»

ساتیاکام به نظر بهت‌زده می‌رسید و بی‌اختیار گفت: «اما راه من و شما حداقل تا این لحظه بسیار متفاوت بوده است.»

«استاد همه‌ی طریقت‌ها را می‌شناسد؛ نه تنها طریقت‌های کنونی، بلکه تمامی طریقت‌های کهنی را که امروزه دیگر منسوخ به نظر می‌آیند. استاد می‌گوید که هیچ طریقتی منسوخ نیست، بلکه فقط تعداد پیروان آن است که تحت‌تأثیر

دوی جی چشم نیست. شاید نخستین باری بود که دوی جی به شخصی خاص نگاه می‌کرد. اما مرد جوان از صف بیرون رفت و دارشان^{۲۲} مثل همیشه ادامه یافت.

داوطلب‌ها هر روز به محض ورود راهب جوان، او را به سوی بایراوی هدایت می‌کردند. اندک‌اندک، راهب مدت بیش‌تری نزد بایراوی می‌ماند. گاهی پیش می‌آمد که تمام روز و حتی تا شامگاه در آن‌جا می‌ماند.

اکنون دوی، گاهی کلامی بر لب می‌آورد. روزی از راهب نامش را پرسید. و او با لحنی ساده گفت: «ساتیاکام.»

* * *

ساتیاکام پس از سه سال اقامت در هیمالیا در کنار استادش و یک سال پرمه زدن در شمال و مرکز هند، به جست‌وجوی فراگیری تعالیم تنترا، به بنگال رسید. اکنون در سن بیست و پنج‌سالگی، ریش بلندی داشت و لاغرتر از گذشته به نظر می‌رسید، اما چهره‌اش هم‌چنان مشعشع بود. گویی که به این دنیا تعلق نداشت. هنگامی که در کلکته بود، با مردی پیر ملاقات کرده بود که ریشی سپید و بلند و چشمانی درخشان داشت. وی ساتیاکام را برای دریافت تعالیم تنترا، به سوی روستای کادامبینی راهنمایی کرده بود. پس از رسیدن به معبد کالی، برای یافتن پیروان تنترا، نشانی گورستان را به او داده بودند.

ساتیاکام در گورستان، کاپالک^{۲۳} را دیده بود که مردی میان‌سال و تنومند بود و فقط پوست شیرری به تن داشت. کاپالک در کلبه‌ی گلین خود که سقفی سفالی داشت، نشسته بود. مسندش روی پنج استخوان جمجمه‌ی انسان قرار گرفته بود و آتشی پردود در برابرش زبانه می‌کشید.

22. Dharshan

۲۳. Kapalak در لغت، به معنای جمجمه است. هم‌چنین، به کسی اطلاق می‌شود که پیرو تنترا است و بر مسندی از جمجمه می‌نشیند و آداب تنترا را به‌جا می‌آورد.

تکامل خاص بشری، دچار کاهش یا افزایش می‌شود. ما با قضاوت کردن شمار پیروان یک طریقت، آن را منسوخ یا زنده می‌دانیم.»

ساتیاکام در جای خود تکان خورد و نرم گفت: «آیا شما می‌دانید که استاد ما کیست؟»

کاپالک اعتراف کرد: «کاش می‌دانستم. این موضوع هنوز برای من یک راز سرپسته است. لیک همین کافی است که او مرا راهنمایی می‌کند و من از این امر راضی هستم.»

سکوتی طولانی برقرار شد. چشمان ساتیاکام بسته بود.

اندکی بعد با تکان خوردن هیزم‌های آتش، ساتیاکام چشم گشود.

«فراموش کردم نام تو را بپرسم.»

«ساتیاکام.»

کاپالک هیزم‌ها را جابه‌جا کرد و بر آن‌ها دمید: «چای میل داری؟»

ساتیاکام مؤدب گفت: «نه، متشکرم. من هرگز چای نمی‌نوشم.»

کاپالک کتری‌ای را که از دود سیاه شده بود، روی آتش نهاد: «من کم می‌نوشم.»

کاپالک در حالی که از پیاله‌ای کهنه و لب‌پریده، جرعه جرعه چای می‌نوشید، گفت: «رود ادی گنگ»، از حاشیه‌ی این گورستان تا دویست متر به جاری است. برو و در آن استحمام کن. امشب درس‌هایی مقلداتی از تنترا را به تو آموزش خواهم داد. به یاد داشته باش که من استاد تو نیستم، بلکه فقط برادر بزرگ‌تر یا برادر ارشد معنوی تو هستم. آموزش تنترا به تو، برای من موجب افتخار

است. زیرا این کار خدمتی به استاد خواهد بود. تو روح پیشرفته‌ای هستی و شایستگی‌های زیادی از گذشته با خود به همراه داری.»

«قربان، می‌توانم سؤالی بپرسم؟»

«مرا قربان خطاب نکن. همان کاپالک کافی است. سؤالت را بپرس.»

«امروز در نخستین برخوردمان، بسیار تندخو بودید. چرا؟»

«زیرا این حالت، مرا در برابر مزاحمت عوام محافظت می‌کند و هم‌چنین استقامت، شکیبایی و واکنش‌های تو را پیش از شروع تعلیم می‌آزمودم.» کاپالک لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «تو این آزمون را با موفقیت و پختگی شایسته‌ای پشت سر گذاشتی.»

ساتیاکام در برابر کاپالک کرنش کرد، نرم برخاست و به سوی نهر آب رفت.

* * *

آن شب ماه، نو و شب کاملاً تاریک بود. نسیم ملایمی برگ‌ها را به جنبش گرفته بود. صدای پارس مداوم سگی در گوشه‌ای از گورستان، سکوت پرمهابت آن شب خلوت را بر می‌آشفست.

کلبه‌ی کاه‌گلی ساتیاکام، در میان درختانی قطور قرار داشت و تاریکی آن را در بر گرفته بود. بر کف خاکی کلبه، تلی از هیزم می‌سوخت و کاپالک و ساتیاکام رو در روی هم نشسته بودند. آن‌ها که فقط پوست شیر به تن داشتند، پیکر خود را به خاکستر هیزم اندوده بودند و هر دو بی‌حرکت بودند.

کاپالک تعلیم خود را این‌گونه آغاز کرد: «هر آن‌چه به تو تعلیم می‌دهم، در حقیقت تبرکی از سوی استاد ماست. من فقط مشعلی هستم که استاد آن را افروخته است و این مشعل، مشعل‌های دیگر را روشن می‌کند. خوشحالم که تو

یوگی پیشرفته‌ای هستی و من می‌توانم به طور مستقیم، درس‌های پیشرفته را به تو منتقل کنم.»

«اما پیش از شروع به آموزش نخستین فن، می‌خواهم یقین یابم که تو از ایمانی که لازم است، برخورداری. هر چه ایمان قوی‌تر باشد، نتیجه بهتر خواهد بود. ایمان موجد شهادت است و شهادت لازمی تن‌ترا و انجام فنون ماورایی است. این فنون ماوراءطبیعی هستند؛ زیرا با مسایل عادی و طبیعی تفاوت دارند. بنابراین، ایمان به آن ناشناخته‌ی کائنات، ضرورت دارد.»

ساتیاکام پرسید: «آیا می‌توان گفت که ایمان اوج پرواز خیال است؟»

«حتی اگر ایمان را خیال بدانیم، باز هم مستلزم تمرکزی است که آن را متحقق کند و تمرکز، بدون ایمان کافی به واقعیت داشتن یک موضوع، نمی‌تواند رشد کند. خیال فقط یک لغت است. شاید تنها تفاوت میان خیال و ایمان، آن باشد که ایمان نیازمند ارادت و عشق است، در حالی که خیال چنین نیست. اما این تفاوت سطحی است. هنگامی که خیال را بیش‌تر و بیش‌تر موشکافی کنی، به وضوح در می‌یابی که در آن، حالتی از ارادت نهفته است؛ هر چند بسیار نهان و نادیده. خلاصه آن که آن‌چه را تو خیال می‌نامی، من ایمان می‌خوانم.»

ساتیاکام توضیحات کاپالک را تأیید کرد و به انتظار نخستین تعلیم نشست.

کاپالک خرسند به نظر می‌رسید و چنین ادامه داد: «از نادایوگاه ۲۰ شروع می‌کنیم. نادایوگا یکی از شیوه‌های تمرکز از طریق اصوات است. اصوات پیوسته در درون هر کس طنین می‌افکنند. سالک در مراقبه، ممکن است صداهایی بشنود. هنگامی که به عمق بیش‌تری از درون می‌رود، اصوات زمخت، به صوت‌هایی ظریف‌تر و ظریف‌تر تبدیل می‌شوند تا این‌که به آخرین صوت که ماورایی است کاهش می‌یابند.»

«در نادایوگا هفت صوت عمده وجود دارد. نخستین صوت، صدای کوتاه جیرجیرک و دومین صوت، صدای ممتد آن است. پنج صوت دیگر صدای کوبه‌ی طبل، غرش ابرهای تیره، صدای دمیدن در صدف دریایی، ناقوس و نی است. گاهی به نظر می‌رسد که این اصوات از بیرون بر می‌آیند، اما اگر چشم بگشایی، صداها ناپدید می‌شوند.»

«از آن‌جا که تو در راه تمرکز، سالکی پیشرفته هستی، زمان زیادی نخواهد کشید که در این فن آموخته خواهی شد. ابتدا بر صدای جیرجیرک تمرکز کن. به این کار ادامه بده تا آن‌که صوت اول که صدای کوتاه جیرجیرک است، به صوت دوم، یعنی صدای ممتد جیرجیرک تبدیل شود.»

ساتیاکام پرسید: «نادا چیست؟»

کاپالک گفت: «نادا یا صوت، ویژگی ذاتی فضا یا سکوت است. صوت همانند امواج دریا، در پهنه‌ی فضا گسترده می‌شود و دارای سه مرتبه است: شفاهی، ظریف و بنیادین.»

«صوت ظریف را می‌توان شنید، اما نه همیشه. هجای آن، با پایلین یافتن ارتعاش صوت، ناپدید می‌شود. صوت بنیادین، بدون ارتعاش است و گاهی صوت صامت خوانده می‌شود.»

«خواست خدا که در طبیعت حضور دارد، امواجی به نام نادا یا صوت را می‌آفریند. نادا حامل تمامی احتمالات آفرینش و تحول است. هر چیزی در خلقت، از صورت‌های ظریف و نهان گرفته تا پدیده‌های زمخت، همگی تجلی ترکیب‌های متنوع و بی‌شمار امواج صوتی است.»

«نادا در حکم یاخته‌ای از انرژی فشرده و منشاء صوت بنیادین است و قابلیت انعکاس یافتن و منتشر شدن دارد. به این ترتیب، بنا بر خواست الهی، نادا به امواجی پویا تبدیل می‌شود که در جای جای هستی حضور دارد.»

«در هیچ قسمتی از هستی، خلأ وجود ندارد. جهان هستی در حقیقت، تداوم یافتن پدیده‌ای ارتعاشی است. صوت در حالت شنیداری، امواج متفاوتی را متجلی می‌سازد که نور، گرما، حجم و غیره را خلق می‌کند.» کاپالک اندکی مکث کرد. ساتیاکام با دقت گوش می‌داد.

کاپالک ادامه داد: «امشب تا همین جا کافی است و تو این فن را تمرین می‌کنی. اما قبل از رفتن، دوست دارم ببینم که نخستین صوت را می‌شنوی. پس، چشم ببند و ببین آیا صدایی می‌شنوی یا نه؟»

ساتیاکام، آرام چشم بست و منتظر شد، اما صدایی نشنید.

«اگر صبور باشی، صدا را خواهی شنید. نخستین صوت، یعنی صدای جیرجیرک، پیوسته در اعماق درون همه زنگ می‌زند. فقط باید گوش درون را تعلیم دهی تا آن را بشنود و ارتباط با آن را پیوسته نگاه دارد.»

هم‌چنان که کاپالک به نرمی سخن می‌گفت، ساتیاکام در درون خود غرق شد و صدای مداوم، آرام‌بخش و تسکین‌دهنده‌ی جیرجیرک را شنید. در چهره‌اش آرامش بیش‌تری دیده شد و دیگر از دنیای بیرون آگاه نبود. کاپالک به آرامی از جای برخاست و از کلبه بیرون رفت.

* * *

روزها به تدریج سپری می‌شد و ساتیاکام زمان بیش‌تری را در کلبه‌ی خود می‌گذراند. شب‌ها به تمرینات خود می‌پرداخت. روزها پس از انجام کارهای معمول، استراحت می‌کرد و تن به آب‌ادی گنگ می‌سپرد. هر روز فقط یک وعده غذا، آن هم غذایی سبک می‌خورد و پیوسته در سکوت بود. او و کاپالک هر گاه که لازم بود، یک‌دیگر را می‌دیدند و درباره‌ی نادایوگا گفت‌وگو می‌کردند. به نظر می‌رسید که ساتیاکام مشکل خاصی در مورد انجام فنون نادایوگا ندارد. او در عرض سه ماه به صوت پنجم رسید.

دنیای پیرامون برای ساتیاکام محو شده بود. حتی گاهی سلام و احوال‌پرسی با کاپالک را از یاد می‌برد. تمرینات ساتیاکام در زمینه‌ی نادایوگا می‌توانست به مراحل آخر خود برسد و تکمیل شود، اما با ورود بایراوی، همه چیز تغییر کرد.

یک روز کاپالک به صحبت درباره‌ی بایراوی پرداخت. ساتیاکام بسیار علاقه‌مند شده بود و می‌خواست در مورد او بیش‌تر بداند. آن‌چه بیش از همه ساتیاکام را جذب کرده بود، موفقیت بایراوی در علم تنترا به رغم سن اندکش بود. ساتیاکام با یک اشاره‌ی مختصر کاپالک، بسیار مشتاق دیدار بایراوی شد.

* * *

گفت‌وگوی میان کاپالک و ساتیاکام، دیگر بیش‌تر بر بایراوی متمرکز شده بود. به محض آن‌که ساتیاکام از دیدار بایراوی باز می‌گشت، کاپالک از او در مورد تجربه‌ای که در دیدار با بایراوی داشت، می‌پرسید. شوق ساتیاکام نسبت به بایراوی، روز به روز افزایش می‌یافت. کم‌تر در مورد نادایوگا صحبت می‌کرد و بیش‌تر از بایراوی می‌گفت. کاپالک به ندرت او را سرزنش می‌کرد؛ زیرا گویی که این اتفاق باید روی می‌داد و تعلیم او به ساتیاکام، به این ترتیب به انتها رسیده بود.

دلبستگی‌ای که میان ساتیاکام و بایراوی ایجاد شده بود، دیگر به صورت یک راز نماند. بسیاری از مردم، درباره‌ی درست یا غلط بودن این موضوع بحث می‌کردند. اما هیچ‌کس جرأت نداشت که به طور سرگشوده به این ارتباط اعتراض و یا در مورد آن کنجکاوی کند. کل این امر، گویی حکمی الهی بود و مردم به تدریج، آن را طبیعی تلقی کردند و آن‌ها را جفت یک‌دیگر پنداشتند. البته، عده‌ای هم از این موضوع بیزار بودند و شایعات متعددی در همه جا می‌گسترده و از آن نو دوری می‌گزیدند. اما تعداد مردمی که به دیدن بایراوی می‌آمدند، هم‌چنان مانند گذشته بود.

وقتی که مردم برای اهدای پیشکش‌ها و احترام گذاشتن، نزد بایراوی و ساتیاکام می‌رفتند، آن‌ها در کنار هم می‌نشستند. در پاسخ به تقاضای مردم برای دریافت تبرک، ساتیاکام بی‌درنگ سر آن‌ها را با انگشتان رثوف خود لمس می‌کرد.

آن سال با جشن نیایش بزرگ دورگه به پایان می‌رسید. سپس نوبت نیایش کالی رسید که مراسمی بسیار مقدس برای پیروان آیین تنترا بود. سیل جمعیت شب و روز به درون معبد سرازیر می‌شد. آن‌ها در آن سال از تبرکاتی دوجانبه بهره‌مند می‌شدند؛ نیایش کالی و حضور یک زوج الهی، به صورت یک زن و یک مرد. همراه با افزایش ارادت جمع مردم، دلبستگی و عشق میان ساتیاکام و بایراوی قوی‌تر می‌شد. و اما این همه، در دل ساتیاکام هراسی را بیدار می‌کرد. او صحت رشد این احساس و دلبستگی را به سؤال گرفته بود.

کاپالک متوجه این موضوع شده بود. از این رو، از ساتیاکام خواست که با او گفت‌وگو کند. ساتیاکام که بر کناره‌ی ادی گنگ نشسته بود، سردرگمی خود در مورد رابطه‌ی زن و مرد و مغایرت آن با تمرینات معنوی‌اش را شرح داد. عشق او به بایراوی لبریز و پر بود، اما نمی‌توانست تردیدهای سنتی خود را پنهان دارد. او نیروی وسوسه را می‌شناخت. کاپالک با شکیبایی و توجهی پرمهر، به سخنان او گوش داد. مدتی سکوت بین آن‌ها حکم‌فرما شد. ساتیاکام که سردرگم و مأیوس شده بود، برای دومین بار بسیار اندوهگین شده بود. او نخستین بار را نیز به یاد آورد؛ واپسین دیدار با استاد، زمانی که در هیمالیا به کلبه‌ی او آمده بود.

آب گل‌آلود ادی گنگ، آهسته و آرام جریان داشت. کاپالک بی‌آن که سر بلند کند، به صدایی رسا و سنگین گفت: «ساتیاکام، تو به این منظور به همین جا فرستاده شدی. تمایل به فراگیری تنترا فقط یک بهانه بود، هر چند که روی هم رفته بیهوده نبود. دقیق‌تر بگویم، تو باید تحت تعالیم تنترا قرار می‌گرفتی تا رابطه‌ی میان زن و مرد را کاملاً بشناسی و آن را تحسین کنی البته نه به شیوه‌ای که عموم مردم آن را می‌شناسند، بلکه شناختی والاثر لازم بود؛ تلقی کردن رابطه زن و مرد، به عنوان یک پدیده الهی در خلقت.»

«ساتیاکام، به یاد داشته باش که هر مردی یک بخش زنانه در وجود خویش دارد و در هر زن هم به همین ترتیب، یک بخش مردانه نهفته است. بنا بر تعالیم تنترا، مرد دارای چهار عنصر مردانه و سه عنصر زنانه و زن دارای چهار عنصر زنانه و سه عنصر مردانه است. فقط تفاوت در یک عنصر است که زن را از مرد متفاوت می‌سازد. اما هر دو به این صورت خلق شده‌اند تا خلقت را امکان‌پذیر سازند. زن تجسم طبیعت است و طبیعت هم بخشی از مرد است.»

«هر دو با داشتن عنصری متفاوت، دارای خصوصیات مشترکی هستند: مرگ - زندگی، عشق - نفرت، صبوری - خشم، تشنگی - گرسنگی، ترس - شهامت، شور، شهوت، پرخاشگری، میل به زندگی، شادی جویی و غیره. آن‌ها با هم ترکیب کاملی از هفت عنصر می‌سازند و به این ترتیب، وحدت امکان‌پذیر می‌شود.»

کاپالک نفس عمیقی کشید و به ساتیاکام نگرست که با دقت به سخنان او گوش سپرده بود. کاپالک ادامه داد: «به هر مرتبه از کمال که دست یابی، باز هم بدون شناخت رابطه‌ی لازم با طبیعت که زن تجسم آن است، آن کمال ناقص می‌ماند. طبیعت به طور عام و در سطح کیهانی آن، جنبه‌ی مادرانه‌ی الوهیت است. نه تنها مرد که زن را هم در بردارد. در حال حاضر، برای مردی که می‌خواهد به کمال برسد، شیوه‌های سنتی بر خورد با زن، دیگر عملی نیستند. در حقیقت، آنچه در رابطه زن و مرد وسوسه خوانده می‌شود، نام دیگر ترس است.»

«منظور من تأیید رابطه‌ای بر پایه‌ی هوس و وسوسه نیست، بلکه می‌خواهم راز رابطه‌ی زن و مرد را بشناسی. زمانی که تشخیص دهی عنصر زنانه در وجود تو حضور دارد و در هر زن هم عنصر مردانه موجود است، آن گاه دیگر ستیز و کشمکش بر سر برقراری یا عدم برقراری رابطه با جنس مخالف، بی‌معنا می‌شود.»

ساتیاکام پرسید: «منظور تو این است که وقتی مرد، طبیعت درون خود از جمله آن بخش زنانه را به طور کامل بشناسد، دیگر نیاز به وجود زن یا بی‌نیازی از

آن، برایش اهمیتی نخواهد داشت؟ و همین موضوع در مورد زنان نیز صادق است؟»

کاپالک پاسخ داد: «دقیقا همین طور است. به عبارتی دیگر، زن و مرد دیگر ابزاری برای وسوسه کردن یکدیگر نیستند، بلکه مکمل هم می گردند. وقتی که تو طبیعت درون خود را به طور کامل بشناسی، دنیای بیرون از جمله جنس مخالف، فقط انعکاسی از درون تو می شود. خلاصه آن که اگر نقطه ضعفی در ساختار ذهنی تو وجود داشته باشد، به صورت وسوسه در دنیای بیرون منعکس می شود و هر نقطه قوتی که در ذهن داری، به صورت نیروی غلبه بر نقاط ضعف، در دنیای بیرون متجلی می شود. برترین معرفت، دانشی است که تو را از وسوسه و ناتوانی رهایی می بخشد و تو را وامی دارد حقیقت را مشاهده کنی. در نتیجه، داشتن یا نداشتن ارتباط با جنس مخالف، تفاوت خود را از دست می دهد و تو را از وسوسه و یا پرهیزکاری رهایی می بخشد.»

ساتیاکام نگاهش را بر چهره ی کاپالک گرفت و صریح پرسید: «از آن جا که راز رابطه ی زن و مرد را می شناسی، چرا ترجیح ندادی که همسری اختیار کنی؟»

کاپالک خندید و سر بلند کرد. باحالتی شکوهمند به سوی ساتیاکام خم شد و با لحنی قدرتمند پاسخ داد: «از کجا می دانی که من در گذشته همسری نداشته ام؟ به علاوه، من نگفتم که پس از شناختن راز طبیعت درون خود، دیگر نیازمند چنین رابطه ای نیستی و یا از آن بی نیازی.»

کاپالک فاتحانه به ساتیاکام نگاه کرد و آخرین تیر خود را پرتاب کرد: «من از اختیار کردن همسر اجتناب کرده ام، نه به سبب آن که دچار هوس و با لغزش نشوم، بلکه دیگر میلی به داشتن رابطه ی زناشویی ندارم. با شناخت درون و تسلط بر آن، از چنان غنایی برخوردارم که به ندرت احساس نیاز به چیزی بیرون از وجود خود می کنم. ولی این هم بدان معنا نیست که اگر همسری داشتم، رفتار و نحوه ی زندگی ام تغییر می کرد. شاید تصور کنی که برای من درون و بیرون معنای

خود را از دست داده اند، ولی چنین نیست و این فقط چگونگی وجود من در این زندگی است.»

ساتیاکام متین و سنگین سر فرو آورد. گویی مغلوب شده بود، اما با فروتنی پرسید: «در آن صورت، چرا مرا تشویق می کنی که همسر اختیار کنم، در حالی که امکان کسب معرفت و کمال، در شناختن درون نهفته است؟»

کاپالک با رأفت سخن گفت: «کارمای ۲۶ تو در حال حاضر، از کارمای من متفاوت است. شاید روزی من هم همان نیاز تو را داشتم. هر کس باید راه خود را بنا بر نیازهایش بیپیماید و خشک و کور کورانه از دیگری تقلید نکند.»

«هم چنین، باید در نظر داشته باشی که رسالت هر کس در این دنیا، خاص خود اوست و بدین سان، رسالت او با دیگران متفاوت است. از یک لحاظ تو بسیار خوش اقبال هستی، زیرا ناچار به کشمکش با مسئله زن و مرد نیستی. هر دوی شما، یعنی تو و بایراوی، روح هایی پیشرفته هستید. یک روز در نهایت شگفتی، در می یابی که آن چه اکنون مایه دردسر تو شده و تو را از هیمالیا بدین جا آورده، هوس یا سقوط معنوی تو نبوده است، بلکه بر عکس، نوعی به ثمر نشستن و کامل کردن درک رو به رشد تو بوده است. این انگیزه در واقع، برای تو رسالتی است تا بر فاصله ی میان درک خود از انسان و رابطه ی زن و مرد پل زنی.»

ساتیاکام نفس عمیقی کشید و سپاس مند و با انبساط خاطر به کاپالک نگریست.

کاپالک یکباره از جای برخاست و از رود دور شد. ساتیاکام، متحیر به دنبال او به راه افتاد.

کاپالک با نزدیک شدن به کلبه، رو به ساتیاکام کرد و گفت: «شب ماه نو، نیمه شب در همان نقطه که کنار رود نشسته بودیم، یک دیگر را خواهیم دید.» سپس وارد کلبه خود شد و در را بست.

ساتیاکام چهره تازه‌ای از کاپالک می‌دید.

ادی گنگ، آرام و بی‌تلاطم جریان داشت. شب کاملاً تاریک بود و به سختی می‌شد چیزی را دید. ساتیاکام زیر درختی در کنار رود، همان جاکه چند روز پیش کاپالک گره از نومیدی و سردرگمی او باز گشوده بود، ایستاد. احساس آسودگی نمی‌کرد. ناگهان صدای قدم‌هایی را شنید. کاپالک بود که به محض رسیدن به او، در گوشش آرام زمزمه کرد: «امشب به تو تعلیم می‌دهم که چگونه به بی‌باکی از نوع تنترا دست یابی و با ارواح ارتباط برقرار کنی. کمی بعد، آب، جسد زنی را به این‌جا خواهد آورد و تو باید آهسته وارد رود شوی، جسد را بگیری و آن را به این‌جا بیاوری. در این کار به تو کمک خواهم کرد.»

ساتیاکام پریشان پرسید: «اما تو چگونه می‌دانی که جسدی در آب است؟ تپش‌های قلبش تلتلتر شده و هراس وجودش را گرفته بود.

کاپالک آمرانه گفت: «اکنون زمان گفت‌وگو در این‌باره نیست. فقط کاری را که می‌گویم، انجام بده.»

ساتیاکام احساس می‌کرد وسیله‌ای در دست کاپالک است و از خود اختیاری ندارد. برگ درختان بی‌حرکت بود. برای ساتیاکام تمامی فضای آن‌جا سکوت هراس‌انگیزی داشت. کاپالک گفت: «آن‌جاست! نزدیک می‌شود.»

ساتیاکام ذاتاً دلیر بود. به ندرت در زندگی تسلیم ترس شده بود. اما این موضوع بسیار سنگین بود. بی‌تردید، پیوسته تصور می‌کرد که انسانی بی‌باک است و وقتی کاپالک به او گفت، امشب بی‌باکی را به او تعلیم می‌دهد، آن را سطحی گرفت. اما اکنون اعتبار سخن کاپالک را درک می‌کرد. باید با نفس ظریف و پنهان خود مواجه می‌شد.

ساتیاکام کمی درنگ کرد، اما نمی‌توانست در مقابل فرمان کاپالک برای ورود به آب، مقاومت کند. عمق آب زیاد نبود. می‌توانست ایستاده راه رود. پایش در گل و لای کف رود فرو می‌رفت. این کار به هیچ‌وجه خوشایند نبود؛ به ویژه آن‌که وحشت تمامی وجودش را تسخیر کرده بود. با حالتی کرخت، جسد شناور را گرفت و به عقب برگشت. بوی تعفن، تهوع‌آور بود. سریع به کناره رود رسید. آن‌گاه کاپالک خم شد و پاهای جسد را گرفت. ساتیاکام، در حالی که شانه‌های جسد را در دست داشت، از آب بیرون آمد و با هم جسد را از آب بیرون کشیدند.

هر دو آرام کنار جسد نشستند. ساتیاکام جسماً خسته نبود، اما ذهنش گویی از کار ایستاده بود. نمی‌توانست این همه را درک کند. کاپالک سکوت را در هم شکست:

«اکنون باید جسد را به کنار درختستان ببریم و آموزش را شروع کنیم.»

با احتیاط، جسد را به درختستان بردند. در آن‌جا ساتیاکام چراغی روغنی را دید که روشن بود. در کنار چراغ، پیاله‌ای پر از دانه و یک جام دید. جسد را روی زمین مسطح قرار دادند. رنگ پوست جسد، قهوه‌ای بود. شاید حدود سی سال داشت. مرگ احتمالاً همان روز اتفاق افتاده بود. ساتیاکام چون سنگ، ایستاده بود و کاپالک، طوری عمل می‌کرد که گویی کاری بسیار عادی انجام می‌دهد. ترس، حیرت و تردید در او دیده نمی‌شد. کاپالک گفت: «اکنون تو را با مانترای ۲۷ مقتضی، به مأمن پیروان تنترا مشرف می‌کنم. این مانترا روح را به جسم برمی‌گرداند. هشیار باش که نباید به هیچ وجهی بترسی. اگر امشب به ترس تن دهی، به خودت آسیب می‌رسانی.»

کاپالک مکث کرد و سپس ادامه داد: «باید لباس از تن در آوری و روی جسد به مراقبه بنشینی. مانترا را در درون تکرار می‌کنی. آن‌گاه جسد دهان خواهد گشود. در این‌جا کمی دانه و شراب هست. وقتی دهان جسد باز شد، چند دانه و

ساتیاکام ناگهان از همه سو صدای فریادهای گوش خراش و غریوهای وحشیانه شنید. ابتدا کوشید بی حرکت بماند و به تکرار مانترا ادامه دهد، اما آن صداهای خوف انگیز و تهدیدآمیز، چون کابوس پریشان کننده شدند. دیگر نتوانست چشمها را بسته نگاه دارد. آن چه دید، خورش را منجمد کرد.

موجوداتی کریه با صورت های درنده و خونبار، آماده ی تهاجم و بلعیدن او بودند. آن ها شنیع و شیطنانی به نظر می رسیدند، اما ساتیاکام صدای کاپالک را شنید که می گفت: «نیروی مقتدر الهی درونت، از تو محافظت می کند.» ترسش بلا درنگ فرو نشست. با شجاعتی تازه، چشم بست و مانترا را تکرار کرد. صداهای خوف انگیز و آن مناظر دوزخی ناپدید شدند، اما هم چنان او را آزار می دادند تا این که عاقبت، به طور کامل خاموش شدند. آن گاه پاس سوم شب هم گذشت.

سکوت یک بار دیگر حکم فرما شد. ساتیاکام در اعماق مانترایی که تکرار می کرد، شب ماه نور را حس کرد که آرام و رها بود. اما مثل گذشته، گویی چیزی دوباره توجه او را جلب کرد. از دهان جسد ناله ای برخاست؛ گویی که جسد کابوس می دید و درد می کشید. ساتیاکام حالت خود را حفظ کرد.

صدای دردناک، بلندتر و بلندتر شد. ساتیاکام بی اختیار به صدای بلند پرسید: «تو کیستی؟»

جسد با صدای لرزان و بسیار ضعیف پاسخ داد: «مرا رها کن.» صدا سنگین و بم بود. ساتیاکام لحظه ای مضطرب شد، اما خیلی زود به خود آمد و دوباره پرسید: «تو کیستی؟»

همان صدا در پاسخ گفت: «ما... یا... مایای ۲۸... تو... هستم» و آن گاه دوباره بی جان شد.

اندکی شراب در آن بریز. دهان بسته خواهد شد. جسد چند بار سخن خواهد گفت. به بهترین وجه به پرسش های او پاسخ بده و یا هر سوالی که می خواهی، بپرس.»

کاپالک ادامه داد: «ساتیاکام! تو صداهای خوفناکی خواهی شنید و صورت های کریه ی خواهی دید. اما در هر حال، به یاد داشته باش که ترس به دل راه ندهی. متکی به نیروی درون خود باش. پیوسته به خود یادآوری کن که آن نیروی مقتدر الهی درونت، از تو محافظت می کند. فراموش نکن که هر لغزشی، آسیبی به بار می آورد. اما اگر این درس را با موفقیت بیاموزی که تردیدی در آن ندارم، فرد کاملاً تازه ای خواهی شد.»

ساتیاکام دیگر احساس می کرد که نیمه جان شده است. کاپالک نزدیک او شد. او تجسم بی باکی بود. امواجش ساتیاکام را به نوعی جرأت بخشید تا برترس غلبه کند. ساتیاکام می دید آن چه در آن لحظه روی می داد، کابوس نبود که واقعیتی زنده بود. شجاعتی ملموس از وجود کاپالک، در دل ساتیاکام ساری شد. پس لباس از تن درآورد. آن گاه کاپالک، مانترای شکست ناپذیر را سه بار در گوش چپ او نجوا کرد. مانترا، مغناطیسی قدرتمند در سراسر پیکر ساتیاکام جاری ساخت و ترس از وجودش زوده شد. ساتیاکام، جاندار و آماده ی انجام کارهای مقرر شد. با دقت روی جسد و روبه روی صورت آن، به حالت مراقبه نشست. در حالی که کف دست ها را نزدیک سینه بر هم نهاد، به کاپالک کرنش کرد و بعد دست ها را روی زانو نهاد. کاپالک پیش آمد و نقطه ای میان ابروان او را لمس کرد. ساتیاکام چشم بست و کاپالک، آهسته در تاریکی هوا ناپدید شد.

پاسی از شب گذشته بود که ساتیاکام متوجه جنبیدن جسد شد. چشم که گشود، دهان جسد را دید که تکان می خورد؛ گویی چیزی می گفت. ساتیاکام تعدادی دانه و مقداری شراب در آن ریخت و در عین حال، مانترا را زیر لب خواند. آن گاه دهان بسته شد. این موضوع چند بار تکرار شد تا این که پاس دیگری از شب گذشت.

«ساتیاکام! تو به انجام کاری نهنها بزرگ، بلکه بسیار شریف نایل شدی.»

ساتیاکام نگاهی پرسشگر بر کاپالک انداخت. کاپالک ادامه داد: «تو نه تنها از ترس رها شدی، بلکه روح آن جسد را هم رهایی بخشیدی. بسیاری از پیروان تنترا وقتی که روحی را به جسم مرده باز می‌گردانند، از این موفقیت در جهت انگیزه‌های نفسانی و شرارت‌بار استفاده می‌کنند. روح تحت‌تأثیر قدرت این پیروان، از فرمان آن‌ها اطاعت می‌کند و دست به اعمالی انتقام‌جویانه، وحشتناک و شنیع می‌زند. هنگامی که روح بدین‌سان به جسم باز می‌گردد و اسیر آن می‌ماند، خود پیرو تنترا نیز سقوط می‌کند و در واقع اسیر می‌شود تا زمانی که به فرجامی شوم می‌رسد. زیرا آن‌ها از قدرت تنترا سوء استفاده می‌کنند و به همین دلیل است که تنترا نزد مردم خوشنام نیست. درحالی که اگر این آیین به روشی درست به کار گرفته شود، نه تنها اهداف زمینی را متحقق می‌کند، بلکه رهایی و رستگاری هم می‌بخشد.»

«از آن جا که انگیزه‌ی تو به نفس آلوده نبود و قصد کسب قدرت‌های ماورایی نداشتی، به بی‌باکی دست یافتی و هم‌زمان پاره‌ای از کارماهای آن روح را تخلیه کردی. تو با نیروی آن مانترا، آن روح را در عالم مردگان، بی آن که بلانی، به عوالم والاتری راهنمایی کردی. این موضوع از تقاضای رقت‌انگیز او برای رها شدن، پیدا بود. در نتیجه، نه تنها از وابستگی به جسم خود، بلکه از ضمیر پست‌تر خود رها شد. و از آن‌جا که با صداقت و عاری از خودخواهی، به او پاسخ دادی، تو نیز رها شدی. این حقیقت، تو را به آن حال شیفتگی و استعالمی شخصیت رساند.»

مکث کوتاهی برقرار شد. ساتیاکام آرام پرسید: «تو گفتی که من روح او را بی آن که بدانم، راهنمایی کردم. آیا ممکن است این موضوع را روشن‌تر بیان کنی؟»

کاپالک هم‌بزم‌های آتش را جابه‌جا کرد. شراره‌های آتش که هم‌چون صدها کرم شب‌تاب می‌نمودند، به هوا برخاستند. آن‌گاه او بر ذغال‌های نیم‌سوخته دمید

ساتیاکام اندکی منتظر شد تا ببیند اتفاق دیگری خواهد افتاد. اما جسد، دیگر هیچ جنبشی نداشت. حتی دهان آن هم به نظر خاموش می‌رسید. ساتیاکام دوباره چشم بست و بر مانترا متمرکز شد. نسبت به ارواحی که دیده بود، آن جسد و حتی آن صور شیطانی، احساس ترحم و شفقت داشت. پاکی محض قلبش را فرا گرفت و چنان اعتلایی حس کرد که قبلاً هرگز تجربه نکرده بود.

قلبش از سپاس و شکرگزاری نسبت به آن نیروی مقتدر درویش که از او محافظت می‌کرد، لبریز شد.

و پسین پاس شب، در آرامش سپری شد. ساتیاکام احساس می‌کرد در شیفتگی و آسودگی خاطر مدهوش می‌شود.

خورشید آرام و نامحسوس طلوع کرد. ساتیاکام چشم گشود و کاپالک را دید که در آن نزدیکی ایستاده بود و لبخندی بزرگ صورتش را پوشانده بود. رضایت و خشنودی در چهره‌اش پیدا بود.

کاپالک گفت: «اکنون برخیز. بیا تا جسد را به رود برگردانیم. آن‌گاه به ساتیاکام کمک کرد تا در نهایت احترام، جسد را که چون شئی مقدس بود، به آب رود برگردانند. جسد را با ملایمت در آب رها کردند. مدتی رفتن آن را تا جایی که دیگر از دیدشان دور و محو شد، نگاه کردند؛ گویی با خویشان و بستگان خود وداع می‌کردند. کاپالک رو به ساتیاکام کرد و گفت: «در آب رود شست‌وشو کن. لباس بپوش و به کلبه‌ی من بیا.»

وقتی که ساتیاکام وارد کلبه‌ی کاپالک شد، نخستین شعاع آفتاب بر زمین نشست. دنیا برای ساتیاکام، گویی دنیایی تازه بود. نمی‌توانست باور کند که همان آدم دیروز است. احساس می‌کرد به بُعدی از حیات منتقل شده است که فقط با چشم سوم خویش قادر به دیدنش بود. او هیچ سؤال خاصی از کاپالک که اکنون شخصی تازه به نظرش می‌آمد، نداشت. بی‌اختیار یاد استاد در هیمالیا، در دلش بیدار شد و درک عمیق‌تری نسبت به استاد یافت. مدتی در یاد عزیز او غرق شد.

طی روزهای آینده، آن‌ها در کلبه‌ی کاپالک یا کلبه‌ی ساتیاکام که نادایوگا را در آن تمرین می‌کرد، یک‌دیگر را می‌دیدند. کاپالک فنون تنترا، از جمله بیدار کردن کندالینی^{۳۰} را به ساتیاکام تعلیم می‌داد. در فاصله‌ی هر تعلیم، اندکی درنگ می‌کردند تا درباره‌ی موضوعات عرفانی پیچیده گفت‌وگو کنند. البته این امر، موجب کاهش دیدارهای ساتیاکام از بایراوی نشد. بر عکس، او برای ساتیاکام با معنا و قابل درک تر شد. اغلب، همی تجربیات خود را با بایراوی در میان می‌گذاشت. بایراوی فقط با حالتی حاکی از درک متقابل، لبخند می‌زد.

یک بار هنگامی که ساتیاکام آخرین فنی را که آموخته بود، برای بایراوی نقل می‌کرد، بایراوی برای نخستین بار لب گشود و از گذشته‌ی خود با ساتیاکام سخن گفت:

«استاد من ماتاجی^{۳۱}، این فن و فنون بسیار دیگری را به من تعلیم داده

است.»

ساتیاکام با شگفتی پرسید: «استاد تو اکنون کجاست؟»

«در ویندیاچال^{۳۲}، نزدیک شهر بنارس. چهار سال در کنار ماتاجی زندگی کردم. سپس مرا به این‌جا فرستاد تا کارمای خویش را تخلیه کنم و به اتمام رسانم.»

«این‌جا؟»

بایراوی با ادب و شرم گفت: «بله، این‌جا و با تو!»

«آیا نخستین بار که مرا در صف دیلی، موضوع را می‌دانستی؟»

30. Kundalini

۳۱. Mataji: ماتاجی: مادر گرمی

32. Vindhyachal

و آن‌ها را شعله‌ور کرد. در حالی که از جا برمی‌خواست، پاسخ داد: «مانترایی که تو را با آن آشنا کردم، بیجامانتر^{۳۳} است و تمامی نیرو و قابلیت یک آموزه را در بر دارد. وقتی بیجامانتر تکرار شود، ارتعاشی مغزی خلق می‌کند که می‌توان آن را به خواست خود فعال کرد. تو که ذاتاً بی‌آزار و دارای قلبی پاک هستی، ناخودآگاه به درخواست آن روح پاسخ دادی و پاسخ تو به سادگی مؤثر واقع شد. به یاد داشته باش که هیچ استادی، هر اندازه هم توانا و شایسته باشد، نمی‌تواند به شاگردش کمک کند؛ مگر آن‌که شاگرد با شوق و تلاش خود، خود را یاری رساند. اگر تو سالکی چشم‌پسته بودی، به هیچ‌وجه به این مرتبه دست نمی‌یافتی. وظیفه‌ی یک سالک فقط دستیابی به فنون مختلف نیست، بلکه باید روحی مستقل داشته باشد. رفتار و واکنش صحیح احساسی، فقط پس از آن‌که عاری از خودخواهی شوی، شکوفا خواهد شد.»

ساتیاکام پرسید: «منظور از مانترایی که همه‌ی نیروها و قابلیت‌های یک آموزه را در بردارد، چیست؟»

«هر آموزه صدها حکمت در بردارد و اما نمی‌توان همه‌ی آن‌ها را در یک بند و چند جمله خلاصه کرد. البته، همین آموزه را می‌توان در یک بیجامانتر^{۳۴} متبلور کرد؛ به طوری که نیروی کامل آن آموزه را در برداشته باشد.»

ساتیاکام پرسید: «آیا اکنون می‌توانی به من بگویی چگونه از زمان آمدن جسد در آب آگاه بودی؟»

«وقتی که پیرو تنترا، در راه خود پیشرفت می‌کند و دانش زمان را می‌شناسد، می‌تواند تولد و مرگ، زمان و وضعیت آن را پیش‌بینی کند. آن روز وقتی که کنار ادی گنگ با تو گفت‌وگو می‌کردم، به وضوح جسدی را شناور دیدم که در آن زمان مقرر، به سوی نقطه‌ای که در آن ایستاده بودیم، پیش می‌آمد. پس از مدتی برای تو هم دانستن چنین موضوعاتی دشوار نخواهد بود.»

29. Bija mantra

«بی‌درنگ نه، اما دیری نگذشت که ارتباط آن را دریافتیم.» آرامش در چهره‌ی بایراوی موج می‌زد.

ساتیاکام سر فرو آورد؛ انگار که در عمق اندیشه‌هایش یا حتی در مکاشفه‌ای غرق شده بود.

بایراوی با همان آرامش ادامه داد: «ماتاجی زمانی که از او جدا می‌شدم، به من گفت: تو باید راهی برای خویش بسازی. تو خود راه هستی....»

ساتیاکام از جا برخاست و بی‌اختیار پرسید: «از ماتاجی بگو. منظورم ارتباطی است که با او داشتی.»

«ماتاجی برای من نه تنها استاد، بلکه نشانه‌ای از لطف الهی بود. اگر از من نمی‌خواست، هرگز او را ترک نمی‌کردم. هرگز تصور نمی‌کردم که قادر باشم بی او زندگی کنم.» بایراوی لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ادامه داد: «برای من فقط او مظهر لطف الهی است. او تجسم زیبایی، اقتدار و ملاحظت است. پیوسته از وجود او لطف و نیک‌خواهی ساطع است.» اشک در چشمان زیبای بایراوی نشست و او آرام سر به زیر آورد.

ساتیاکام با همدردی پرسید: «آیا دلت برای او تنگ نمی‌شود؟»

«او پیوسته در کنار من است.»

ساتیاکام با شنیدن این جمله، حضور ماتاجی را حس کرد. هر دو مدتی ساکت بودند.

بایراوی دوباره لب گشود: «ماتاجی تجسم دورگه است یا حداقل من چنین باور دارم. وقتی ماتاجی وارد معبد می‌شد، روی سکو می‌نشست. ما به سختی می‌توانستیم به چشمانش نگاه کنیم. نور و مهابتی قدرتمند از او ساطع بود؛ زیرا در تنه‌اش کاملاً ماهر شده بود. اما با وجود چنین اقتدار و هیبتی، زیبایی و مهر و کمالش، ارتباط با او را سهولت می‌بخشید.»

یک روز هنگامی که که کاپالک و ساتیاکام گرد آتش نشسته بودند و درباره‌ی اجرای فنون تنه‌ترا گفت‌وگو می‌کردند، سخن به موضوع شاکتی^{۳۲} کشیده شد.

ساتیاکام پرسید: «تفاوت میان شاکتی و زنی معمولی چیست؟»

کاپالک با حالت خاص خود گفت: «شاکتی تشخص یافتن الوهیت است. شاکتی در واقع، تعالی و شکوفایی زن عادی و رسیدن وی به مرتبه‌ای الهی است. سالک با دیدن و تجربه کردن جوهره‌ی شاکتی، به درک حقیقت در زندگی روزمره نایل می‌شود. فقط با درک حقیقت است که سالک می‌تواند ویژگی‌های الهی نهفته در زن زمینی را بشناسد. زن، نقش انرژی الهی را بازی می‌کند و پیکر او فقط وسیله‌ای است که در مسیر تحول و کمال به کار برده می‌شود.»

ساتیاکام گفت: «به این نکته پی برده‌ام. این ارتباط درونی زن و مرد در واقع، تکمیل کردن افکار و احساساتی است که بیش‌تر به درون فرد مربوط می‌شود.» لحظه‌ای درنگ کرد و سپس گفت: «اما یک موضوع را نمی‌توانم درک کنم. چرا از دیدگاه تنه‌ترا در یک رابطه‌ی جنسی، به غیر از میل به تولیدمثل و رضایت حسی، میل به وحدت و یگانگی وجود دارد؟»

کاپالک سرخوش لبخند زد و گفت: «منظر جهان هستی، در پیکر انسانی نمایش داده می‌شود. بنا بر تنه‌ترا، جزء و کل یکی هستند. زن و مرد هر دو در جهت دستیابی به وحدت، نقش ویژه‌ی خود را دارند و بدان سو حرکت می‌کنند. تمایل جنسی به وحدت، در اصل تجربه‌ای است مربوط به احساسات و نه توضیحات.»

^{۳۲} Shakti. شاکتی: در لغت، به معنای نیرو و انرژی است که گاهی برای خطاب کردن همسر یک سالک به کار می‌رود.

«نیازهای جسمانی، اخلاقی، لذت آفرین و یا بی‌بندوبار نیستند، بلکه فقط شیوه‌ای برای شناخت هستند. میل به وحدت، از عواطف و انگیزه‌های احساسی عاری است. باید ارزش‌های معنوی رابطه‌ی جنسی را تشخیص داد. با استفاده از این انرژی و با تجدید و کنترل آن، انرژی کندالینی که در بدن انسان در حالت نهفته قرار دارد، بیدار می‌شود و به مرکز انرژی مغز می‌رسد تا با آگاهی کیهانی یکی شود. این انرژی، سرانجام نیروهای خلاق را بیدار می‌کند تا به وحدت ماورایی شیوا و شاکتی، برای دستیابی به سرور برسد.»

کاپالک نگاهی معنادار به ساتیاکام انداخت و ادامه داد: «ساتیاکام امشب واپسین رازهای تنرا را به تو تعلیم می‌دهم که شکوفایی وحدت را در تو بیدار خواهد کرد و بدین‌سان تو را برای انجام رسالتی که منتظر انجام آن هستی، آماده می‌کند.»

ساتیاکام آرام و آسوده‌خاطر به نظر می‌رسید. در چهره‌اش نشانه‌ی مسافری از پافتاده را می‌شد دید که به مقصد خود نزدیک می‌شد.

کاپالک آن روز در بهترین حالت خود بود. در حالتی شهودی ادامه داد: «امروز پیش از آن که بروی، پیام وداع خود را به تو می‌دهم، روح آدمی بی‌مرگ است. شکوفایی و جلال آن محدودیتی ندارد.»

«الوهیت که حیات‌بخش جهان هستی است، در درون و بیرون ما ساکن و نیکی آن لایزال است. هر انسانی، قانون‌گذار خویش است و خود اوست که عزت یا خفت را از آن خویش می‌سازد.»

«آدمی در جست‌وجوی رستگاری، به آن روح الهی و رهایی‌بخش روی می‌آورد که در درونش ساکن است و بدین‌سان به اعتلای جلال ملکوتی دست می‌یابد.»

«ساتیاکام، تو روزی باران تبرکات فراوانی را بر بشریت نازل خواهی کرد.»

۳

خیال در خیال

(پاییز)

... می باشد.

داوطلبانها غذای تبرک شده را میان میهمانان توزیع کردند و آن گاه مردم، به تدریج رو به خانه‌های خود نهادند. شب فرا رسیده بود. همه رفته بودند؛ مگر معبودی که در آن نزدیکی زندگی می کردند. یک بار دیگر سکوت بر حریم معبد حکم نما شد.

اگر ساتیا کام و بایراوی پیشرفت‌های معنوی نداشتند، ازدواج و زندگی آن‌ها می توانست شبیه زندگی زوج‌های معمولی باشد، اما مهارت ساتیا کام در انجام فنون تنترا که با بایراوی جمع می شد، تمایز آن‌ها را با سایرین برجسته تر می کرد.

بنا بر آیین تنترا، شاخص‌های خاص یک زوج ایده آل، در هر دوی آن‌ها وجود داشت. هر دو تندرست بودند و در نوع خود کامل.

در خلوت معبد، فارغ از جنجال و آلاش، در اقامت گاه کاهنان مستقر شدند. از آن جا که اعمال و احساسات‌شان بسیار متعادل و هماهنگ بود، نماد یک زوج کامل الهی بودند. بایراوی وفادار، نقش انرژی الهی را بر عهده داشت و منشاء سرور پایدار برای شوهر خود بود.

مردم از سر تکریم، آن‌ها را «ماهارج» و «دوی جی» می خواندند. دوی جی با سخت کوشی و دقت، به امور عبادت در معبد رسیدگی می کرد و ماهارج، هر روز بعد از ظهر ست سانگ، ۳۴ داشت. سخنان او اغلب درباره‌ی عشق به مادر الهی بود. هر روز در موقع ست سانگ، دسته‌های نیایش خوان، به داخل معبد می آمدند و تعداد جمعیت، هنگام مراسم خاص معبد افزایش می یافت. این نخستین بار در تاریخ معبد بود که در آن ست سانگ برگزار می شد.

پس از گذشت دو سال، بایراوی پسری به نام رویت ۳۵ به دنیا آورد. بسیاری از پیروان، هدایایی برای جشن مخصوص آوردند. رویت، پوستی قهوه‌ای داشت. سالم بود و با شادی در فضای عشق، اقتدار و تعادل بزرگ می شد.

هنگامی که به دو سالگی رسید، پسر دوم نیز به دنیا آمد. باز هم جشن بزرگی به راه افتاد و نام او را پوران ۳۶ نهادند.

پوران زیباتر و ملیح‌تر از رویت بود. هاله‌ای از نور، او را در بر گرفته بود. دلنشین، هوشمند و آرام‌تر از رویت به نظر می رسید، اما هر دو در کنار هم با محبت و رفتاری خردمندانه بزرگ می شدند. رویت سیمایی شبیه مادرش داشت و بیشتر دلبسته‌ی او بود. در حالی که پوران به پدرش می مانست. آن خانواده‌ی الهی در سرور، آرامش و برکت زندگی می کردند تا این که پوران به یک سالگی رسید.

اما زندگی پیوسته در حال تغییر است و هیچ وضعیتی یکسان و پایدار باقی نمی ماند.

یک بعد از ظهر پاییزی، هنگامی که دوی جی پس از خواب کوتاهی برخاست، متوجه شد که رویت در جای خود نیست. او همه جا را به دنبال رویت گشت، اما او را نیافت. هم‌چنان که در جست‌وجو به دنبال رویت بود، خدمتکار آن‌ها گریه‌کنان به سوی او شتافت و گفت: «دوی جی! رویت در آبگیر غرق شده است.» دوی جی وحشت زده، به سوی آبگیر معبد دوید. خدمتکار شیون‌کنان گفت: «من به آبگیر رفتم تا استحمام کنم. وقتی که وارد آب شدم، پایم با چیزی برخورد کرد. وقتی آن را گرفتم و از آب بیرون آوردم، دیدم که بدن رویت است.» نفس خدمتکار در این جا بند آمد و بیش از آن قادر به سخن گفتن نبود.

با رسیدن به آبگیر، پیکر رویت را یافتند که کنار لبه‌ی آب قرار گرفته بود. اشک‌های خاموش از چشمان دوی جی سرازیر شد و خود به زمین افتاد. سر رویت را بر دامن گرفت. عده‌ای به همراه ماهارج به آن جا شتافتند. این خبر دردناک به زودی در همه جا پیچید. هیچ کس دوی جی را چنان درمانده و نالان

ندیده بود. همه ی مردم اشک می ریختند. تمامی چشم‌ها با نگاه‌های منتظر، به ماهاراج دوخته شده بود.

ماهاراج آرام کنار دوی جی نشست. دست بر پیشانی رویت گذاشت و نرم گفت: «آن‌چه باید بشود، شده است. عمل کردن بر خلاف خواست مادر الهی که عالم مطلق است، بی‌فایده است.» دوی جی ناگهان خاموش شد، اما با حزنی گرانبار، دوباره التماس کرد: «سرورم، او را نجات نمی‌دهی؟»

ساتیاکام سر به زیر آورد و گفت: «اگر خواست مادر الهی چنین باشد، این کار را خواهم کرد.» و آن‌گاه ساکت شد. دست از پیشانی رویت برداشت و آن را بر شانه دوی جی نهاد و گفت: «این واقعه آزمونی برای ما و فرصتی است برای شناختن عواطف و وابستگی‌های انسانی. یکی از درس‌هایی که ماتاجی به منظور فرا گرفتن آن تو را به این‌جا فرستاد، فرو افکندن تمامی وابستگی‌ها در عمل است.»

دوی جی به رویت نگریست. بغض گره‌خورده در گلویش شکست و دوباره به ماهاراج نگاه کرد. مثل آهوپی رو به مرگ گفت: «آیا محزون یا زخم‌دیده نیستی؟» کلماتش به رنگی از غبطه و غم، آلوده بود.

ماهاراج پاسخ داد: «مرگ همانند تولد است و هر دو روی یک سکه هستند. بدون تولد، مرگی وجود نخواهد داشت و هم‌چنین بر عکس. طول عمر میان این دو نقطه، فقط بخشی از کل حیات است که هرگز منهدم نمی‌شود و نمی‌میرد.»

«رویت قبل از آمدن نزد ما، در جایی دیگر بوده است و قطعاً در آن‌جا باید او را از دست داده باشند. به همین ترتیب، پیش از آن‌که در سفر خود به سوی کمال پیش رود، ما هم باید او را از دست بدهیم. ما که هستیم که طول عمر یک روح را در زمین تعیین کنیم؟»

پس از به‌جا آوردن مراسم و آداب تدفین در خانه، پیکر رویت را به گورستانی که در کرانه‌ی ادی گنگ قرار داشت، بردند. کاهن مخصوص را

احضار کردند تا مراسم نهایی را برگزار کند. آن‌گاه پیکر رویت را در گور نهادند و آن را با خاک پوشاندند. از ادی گنگ آب آوردند و بر مزار او پاشیدند. همه خاموش بودند.

هنگام بازگشت از گورستان، کسی پرسید: «او چگونه غرق شد؟» زنی پاسخ داد: «وقتی کنار آبگیر مشغول بازی بود. اما کسی نمی‌داند او کی در آبگیر لغزیده بود.» شخص دیگری گفت: «پسرک بیچاره! چه تقدیری!» همه جا سکوت سنگینی برقرار بود.

دوی جی پس از رسیدن به خانه با حالتی خوددار و نگاه‌های سنگین به ماهاراج نگریست و گفت: «تو خیلی سنگدل هستی!» ماهاراج با لبخندی خشک پاسخ داد: «معرفت و سنگدلی، از بیرون یک‌سان به نظر می‌رسند و اما این دو از هم متفاوتند. تو این موضوع را خوب می‌دانی.»

آن شب بایراوی به سختی توانست بخوابد. پوران کنار او آرام خفته بود. بایراوی در بستر خود می‌غلتید. پیوسته بیدار می‌شد و می‌نشست. عاقبت به بستر ماهاراج نزدیک شد و آرام پرسید: «بیدار هستی؟»

ساتیاکام به پشت خوابیده بود. با تأنی برخاست و گفت: «تو توانستی بخوابی؟»

«دیگر آن قدرها احساس فلاکت نمی‌کنم؛ هر چند که فراموش کردن رویت دشوار است. امیدوارم به لطف ماتاجی تا فردا بهتر شوم.»

ساتیاکام دست راست خود را بر شانه‌ی چپ بایراوی نهاد تا او را تسکین دهد. بایراوی گفت: «می‌توانم سؤالی بپرسم؟» ساتیاکام با سکوت، موافقت خود را نشان داد.

«آیا می‌دانستی که رویت، این‌گونه خواهد مرد؟ آیا نمی‌توانستی مانع آن شوی؟»

«پوران تو را به عقب نخواهد بود، بلکه بر عکس.» ناگهان ساتیاکام کلام خود را برید و گفت: «این موضوع به آینده مربوط می شود.»

بایراوی پس از مکشی کوتاه، در نهایت ادب پرسید: «و اما تو به چه دلیل به این جا فرستاده شدی؟»

ساتیاکام پاسخ داد: «دلیل آمدن من به این جا تو هستی، تا حقیقت زندگی و شکوفایی رسالت آن را به من تعلیم دهی. مادر الهی که در تو حضور دارد، الهی معبود و شاکتی من است.»

بایراوی آرام پیشانی بر پای ساتیاکام نهاد و بعد به بستر خود باز گشت.

صبح روز بعد، مردم بیشتری با شنیدن خبر مرگ رویت، برای ابراز تسلیت نزد ماهاراج و دوی جی آمدند. بسیاری از آن ها ماتم زده و محزون بودند، اما عده ای هم که بیرون معبد در انتظار بودند، زبان به انتقاد گشودند: «چنین روح های بزرگی آیا باید دچار چنین مصیبتی شوند؟». . . «پس تفاوت میان آن ها و مردم عادی نظیر ما چیست؟» عده ای می گفتند: «گناه کار و فاضل در هر حال، تابع قانون کارما هستند و همه می میرند؛ گناه کار، فاضل، قدیس، پیامبر و انسانی عامی. . . این قانون طبیعت است.»

یک نفر دیگر گفت: «شنیده ام که می گویند اگر کسی گناه کار نباشد، فرزندش را از دست نمی دهد.» شخص دیگری با ناشکیبایی پاسخ داد: «قربان، اکنون عصر آهن است. آن چه می گویی، فقط در مورد عصر طلا صادق است.» گفت و گو ادامه داشت. مردم پس از این تجربه ی دردناک، خردمندتر به نظر می رسیدند. عده ای هم فقط در سکوت، اشک می ریختند.

ماهاراج و دوی جی از خانه بیرون آمدند تا به مردم خوشامد گویند. هر دو عادی به نظر می رسیدند، اما معدودی از حال درون آن ها با خبر بودند.

* * *

«بله. من از تقدیر او آگاه بودم و می توانستم مانع از وقوع آن شوم. اما با این کار، خواست مادر الهی زیر پا می گذاشتم. او کل این رویداد را تنظیم کرد تا تو را از وابستگی برهاند. این واقعه مرا به یاد تعلیم کاپالک، برای رها کردن من از ترس می اندازد. در آن هنگام، احساس می کردم نیازی به آن درس ندارم و تصور می کردم هیچ ترسی در وجودم نیست. اما وقتی که آن شب، آن مراسم خوفناک را به جا آوردم، توانستم بفهمم که تصور کردن با شناخت تفاوت دارد. صبح روز بعد، به وضوح دیدم که چگونه شب ترس از وجودم رخت بر بست.»

ساتیاکام آه عمیقی کشید و با صدایی عمیق و طنین دار گفت: «وقتی به این روستا آمدم، مردم برای دیدن صف می کشیدند. چه کسی تصور می کرد که ذره ای وابستگی در وجود تو باشد! شاید تو و من در آن هنگام، حتی به احتمال وجود چنین وابستگی ای فکر نکردیم. اما حالا می بینی که حداقل برای مدتی کوتاه، نمی توانستی یک مادر نباشی. هدف از آزمون ها، نه تنها اشاره به نقص های ماست، بلکه رها کردن ما از این وابستگی ها هدف اصلی آن هاست. این یکی از دلایلی است که ماتا جی، تو را به این جا فرستاد. وابستگی مادر به فرزندش، دردناک ترین دلبستگی هاست و این عظیم ترین مانع تو بود.»

بایراوی پرسید: «اما چه تضمینی هست که بعد از این تجربه، از وابستگی ها رها شوم؛ به خصوص که فرزند دیگرم، پوران هم هست؟»

ساتیاکام به او نزدیک شد و با مهری عمیق گفت: «تو روحی پیشرفته هستی. همین یک تجربه کافی است تا تو را از وابستگی های زمینی رها کند. در گذشته، تو تجارب متعددی از این دست داشته ای و در این دوره، به مرحله ی تکمیل عدم وابستگی و رهایی رسیده ای. اکنون مرگ رویت، آخرین فصل های این مرحله را به پایان رساند. بهای تکامل و رسیدن به مرحله ی فرا انسانی هم خوشایند است و هم ناخوشایند.»

روزهای متوالی سپری شد. ماه‌ها گذشت. بایراوی وظایف مربوط به معبد را مانند گذشته، با علاقه و عشق به انجام می‌رساند. اثری از درد مرگ رویت، در او دیده نمی‌شد. او تجسم ارادت به خدا، اقتدار و سرور بود. از این رو، مردم را به سوی خود می‌کشاند. مردم منتظر دیدن او می‌شدند. ست‌سانگ‌های ساتیاکام هر روز غنی‌تر می‌شد. مردم طبقات مختلف، هر روز بعد از ظهر به معبد می‌آمدند. ماهاراج تمثال خلوص، عشق و شفقت بود.

در ست‌سانگ‌ها مردم غالباً سؤال‌هایی از مسائل عرفانی گرفته تا موضوعات اجتماعی، انسانی و حتی سیاسی از ماهاراج می‌پرسیدند. موضوع سؤال هر چه بود، ماهاراج با پیوند استادانه‌ای خود، آن را به عرفان و الوهیت ارتباط می‌داد. مردم با شیفتگی به سخنان او گوش می‌دادند.

روزی شخصی که به نظر می‌رسید پیرو اصالت‌گرایی است، پرسید: «آیا عاری از انصاف نیست که برای هزاران نفری که نگران تأمین نیازهای اولیه‌شان هستند، درباره‌ی خدا موعظه کنیم؟»

ماهاراج گفت: «بی‌تردید کسانی که نان شب ندارند، نمی‌توانند به یاد خدا باشند. پس باید برای آن‌ها غذا و کار فراهم کرد. اما نباید نظریه‌ی خود را بهانه‌ای برای کسانی قرار داد که قادرند نیازهای اولیه‌ی خود را تأمین کنند. مسیر تکامل انسان، راهی واحد و مشترک برای همه نیست. در نتیجه، هر کس باید مطابق با کارمای خود این راه را بپیماید. بدین سان، تنها سؤالی که بر جای می‌ماند، این است که چه کسی و چگونه باید خدمتگزار چه کسانی باشد؟ این موضوع تابع خلق و خوی و توانایی هر کس است. اصلاح‌گرا، واعظ، یا رهبر بنا بر تمایلات و رسالت خود، دارای وظایف متفاوتی هستند.»

«یک عامل مشترک که وجود آن الزامی است، عدم خودپرستی و نفسانیت است. اگر کسی عاری از خودپرستی و در عین حال صادق باشد، یاری‌اش به

دیگران خالص می‌شود و مردم منفعت لازم را از آن می‌برند. برای این منظور، به تغییر وظایف که توسط خلق و خوی فرد تعیین می‌شود، نیازی نیست.»

یکی از پیروان پرسید: «ماهاراج! آیا تصور نمی‌کنید اگر افرادی چون شما وارد سیاست شوند، آن‌گاه سیاست پالایش خواهد یافت و مردم از سعادت و عدالت بیشتری برخوردار خواهند شد؟»

ساتیاکام آرام سر به زیر آورد و با لحنی بی‌تفاوت گفت: «شاید آری، اما بنا بر قوانین الهی افراد مقدس باید سایر بخش‌های جامعه را هدایت کنند و یاری برسانند. لازم نیست که مستقیماً درگیر سیاست شوند. این امر، برای مصون نگاه داشتن معنویت در برابر فساد، تبعیض و حفظ نفس ضرورت دارد. باید معنویت را به عنوان منبع قدرتی عاری از خودپرستی، حفظ و حراست کرد. بدین سان، مردم می‌توانند با کارمای خود کار کنند، درک خود را افزایش دهند و به بلوغ لازم برای پذیرش مسئولیت برسند.»

«برای بهره‌برداری مفید از این منبع، مردم باید به سخنان مردان مقدس گوش سپارند، از آن‌ها پیروی کنند و انتظار نداشته باشند که کاری برای‌شان انجام دهند. لازم نیست که مردان مقدس سیاستمدار شوند، بلکه باید سیاستمداران و رهبران حکومتی را راهنمایی کنند و به آن‌ها یاری رسانند تا انگیزه‌ها و اقدامات‌شان را پاک و نیک سازند. و اما این موضوع، بدون مشارکت رهبران مربوطه، امکان‌پذیر نیست. به عبارتی دیگر، تمامیت معنوی یا سایر آرمان‌های جامعه‌ی بشری، فقط با شرکت مشتاقانه‌ی رهبران و مردم ممکن می‌شود.»

«در تاریخ بشری و در مقاطع خاصی که نفسانیت انسانی شدت می‌گیرد، سیاستمداران و رهبران جامعه، در اجرای نیکی‌ها شکست می‌خورند. در این هنگام، خداوند پیام‌آورانی چون کریشنا، موسی و بودا و... را می‌فرستد تا جامعه‌ی بشری را تپه‌پیر و حق را احیا کنند. در چنین مواردی تصمیم‌گیری توسط خواست خدا و نیز بر اساس نیاز و آمادگی مردم، انجام شده است.»

است، نفسی نمی‌کند، بلکه آن‌چه را که در آن ارزشمند است، تشخیص می‌دهد و آن را تعالی می‌بخشد.»

یکی از آن جمع پرسید: «ماه‌اراج، شر چیست؟»

«شر، حالتی ناپایدار است؛ مخالف با ذات حقیقی چیزها. شر، اصل عمده‌ی مرگ است. در حالی که نیکی همانا زندگی است.»

ادیب دیگری پرسید: «آیا شر واقعیت دارد؟»

«شر، هم واقعی است و هم غیر واقعی. شر تا جایی واقعی است که نیازمند تلاش برای دگرگون کردن سرشت آن است. شر غیر واقعی است؛ بدان معنا که ناگزیر باید به نیکی تبدیل شود.»

یکی دیگر از آن‌ها گفت: «اما انجام این تحول، گاهی بسیار دردناک است.»

«آری. نیکی پیوسته خوشایند نیست. نیکی و آسایش، همواره هم‌دوش هم نیستند. در چنین مواردی باید نیکی را برگزید. آن‌چه خوشایند است، در صورتی که با نیکی مغایرت داشته باشد، معنا و هدف خود را از دست می‌دهد.»

«قربان، هدف چیست؟»

«شناخت روح الهی.»

زنی از میان جمعیت، با لحنی رنجیده پرسید: «در آن صورت، چرا در راه معنویت، مشقات و مشکلات زیادی وجود دارد؟»

ساتیاکام با نگاهی حاکی از همدردی عمیق، به زن نگریست و گفت: «شناخت روح الهی، رویدادی بی‌وقفه و عاری از اختلال نیست. رنج و درد، مادامی که فرد تحت شرایط و آگاهی انسانی زندگی می‌کند، اجتناب‌ناپذیر است. تا هنگامی که وجود او با دلبستگی و عشق شدید به خدا تقدیم نشود،

پس از یک شب باران شدید، در حالی که حیاط معبد هنوز خیس بود، مردم مطابق معمول برای شرکت در ست‌سانگ‌های روزانه معبد می‌آمدند. آن روز ساتیاکام ملایم‌تر از همیشه بود، اما هم‌چنان مقتدر به نظر می‌رسید.

سراسر حیاط معبد پر از شاخ و برگ درختان بود که در اثر توفان و باران شب قبل، همه جا پراکنده شده بودند. آسمان خاکستری، رو به روشنی گذاشت. ساتیاکام که استادی ممتاز در لحظات بحرانی بود، به زمان اهمیت زیادی می‌داد. او مردم را فراخواند تا زباله‌های پراکنده در حیاط معبد را جمع و آن‌جا را نظافت کنند. عده‌ای بی‌درنگ دست به کار شدند، در حالی که عده‌ای دیگر امتناع کردند.

به زودی حیاط معبد پاکیزه شد، ولی هم‌چنان خیس بود. اکثر مردم اهمیتی نمی‌دادند که روی زمین خیس بنشینند. آن روز چند نفر از حکمای ادیب، از شهری نزدیک برای اولین بار به دیدن ماه‌اراج آمده بودند تا سخنان او را بشنوند. در مدتی که مردم محوطه‌ی معبد را می‌رفتند، آن‌ها در گوشه‌ای منتظر ایستاده بودند. پس از اتمام نظافت، به سوی ساتیاکام رفتند که روی سکویی نشسته بود. آن‌ها روبه‌روی سکو و در اولین صف نشستند. به نظر باتجربه اما انعطاف‌ناپذیر می‌آمدند.

یکی از آن‌ها یک‌باره پرسید: «فایده‌ی این کار چیست؟ منظورم نظافت حیاط توسط مردم است. در حالی که این کار را خدمتکاران هم می‌توانستند انجام دهند.» آهنگ صدایش رنگی از احساس برتری داشت.

ساتیاکام با لحن ملایم و معمولش گفت: «خدمت، قلب را تطهیر می‌کند. بدون قلبی مطهر، دانش پوچ و خودبین می‌شود. بذر شر ریشه‌کن نمی‌شود؛ مگر آن‌که تواضع، اخلاص و تعبد زنده شود.»

«قلبی ناپاک نمی‌تواند شیفته و عابد باشد. حس برتری یا حقارت، معنوی و با مادی بودن نمی‌تواند از فرد، عابدی راستین بسازد. برتر آن‌چه را که پست‌تر

ماهارج لبخند زد و با بردباری گفت: «دانش دنیوی بدان معنا غیر حقیقی است که قادر نیست به انسان بال پرواز دهد. اما در قلمرو خود، یعنی در بازی دوفره‌ی مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده، مفید است.»

نخستین دانشجو، در نهایت ادب پرسید: «آیا دانش حقیقی که از آن سخن می‌گویید، قادر به شناخت علوم طبیعی، هنر و علوم انسانی است؟»

ساتیاکام با محبت و تأکید پاسخ داد: «در اصل آری. با شناخت روح، می‌توان همه چیز را شناخت، اما در این فرآیند شناخت، فرد با نیازها و میل به دانستن و دانش دنیوی مواجه می‌شود که بازتاب کوچکی از آن شوق عظیم به دانش حقیقی است. بدین‌سان دانش دنیوی، غیرمستقیم نامیده می‌شود. در حالی که دانش معنوی مستقیم است.»

سومین دانشجو پرسید: «آیا باید مشغول آموزشی را ترک و دانش معنوی را دنبال کرد؟»

ساتیاکام با لحنی حاکی از هم‌دلی پاسخ داد: «الزاماً چنین نیست. همه چیز بستگی به خواسته، میل و شوق شما دارد. در نهایت، هدف تمامی دانش‌ها - دنیوی یا غیردنیوی - شناخت خود حقیقی و همانا روح الهی است. علم آن را جوهر غایی می‌نامد. گویاترین تفاوت میان این دو، آن است که دانش دنیوی هرگز مایه‌ی خرسندی کامل جوینده نیست، در حالی که دانش معنوی چنین است.»

دانشجوی دیگری با فروتنی پرسید: «آیا هیچ امکانی برای آشتی میان دانش مستقیم و غیرمستقیم وجود دارد ماهارج؟»

ساتیاکام آسوده نفسی عمیق کشید و گفت: «آری و باید چنین باشد. با شناخت خود حقیقی، به بی‌مرگی روح دست می‌یابید و بدین‌سان در آگاهی و سرور مداوم به سر می‌برید. از سوی دیگر، دانش دنیوی توانایی زیستن در دنیای نسبی را به شما می‌بخشد.»

فرایند تعالی و تکامل، با ظهور رنج و آزمون‌های بی‌شمار متوقف می‌شود. هنگامی که عابد به بلوغ و کمال می‌رسد، به دیدار خدا نایل خواهد شد.»

ساتیاکام نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «به نظر می‌رسد که لذت در نتیجه‌ی ارضای غرایز و حوایج برمی‌آید، اما نیکی نیازمند رام کردن تمایلات پست است. اعمال آگاهانه پیوسته تمایل دارند که به عاداتی خودکار تبدیل شوند. توهمات زندگی باید محو و رویاهای شیرین ناپدید شوند تا زندگی الهی را بتوان متحقق کرد.»

یک روز هنگامی که معبد زیر نور آفتاب پاییزی می‌درخشید، پیروان هم‌چنان برای شنیدن سخنان شگفت‌انگیز ماهارج، به معبد می‌آمدند. در واقع، علت جذب آن‌ها سخنان ماهارج نبود که بیشتر وجود خود او که تجسم تقدس، معرفت و رها از هر وابستگی و قیدی بود، آن‌ها را به معبد می‌کشاند.

آن روز تعدادی دانشجو در میان جمعیت حضور داشتند. ساتیاکام در جایگاه خود نشست و نگاهی پرسشگرانه به آن‌ها انداخت. یکی از دانشجوها دست بالا برد و ماهارج، به علامت موافقت سر تکان داد.

«تحصیل حقیقی چیست ماهارج؟» او مشتاق دانستن بود.

«تحصیل حقیقی، رهایی‌بخش است. روح آدمی را از رنج‌ها و سایر قیود رها می‌سازد. دانش باید با حقیقت یکی باشد؛ زیرا حقیقت رهایی را اعطا می‌کند. منظور از رهایی، آزادی سیلاب‌های خروشان نیست، بلکه رهایی آب جاری مورد نظر است که بر کرانه‌های نسبیت و تعادل جریان دارد.»

یکی از دانشجویان با آشفته‌گی پرسید: «پس این تحصیل دنیوی و دانشگاهی، حقیقی و مفید نیست؟»

در عید شاراداد ۳۷ خیل عظیم مردم به معبد آمدند. بایراوی به عنوان کاهن معبد، ساری ابریشمین سپید رنگی به تن داشت که حاشیه‌ای سرخ‌رنگ چون شنگرف، آن را زینت بخشیده بود.

زیورآلات زرین بر گردن، بازوان و دست‌های او می‌درخشیدند. نشانه‌ی گردی سرخ‌رنگ که بر پیشانی‌اش نقش بسته بود، وجود او را تقدس بیشتری می‌بخشید و موجب شده بود در رخسارش زیبایی الهی بتابد.

بایراوی در برابر تمثال محراب ایستاده بود تا مراسم نیایش را به جا آورد. وی آن روز به عنوان تجلی مادر الهی کاینات، لباس پوشیده بود. پشتش به جمعیت بود. ساتیاکام و پوران روبه‌روی تمثال الهی، در سمت چپ و راست او نشسته بودند. کاپالک که از او دعوت شده بود تا آن جمع را با حضور خود مفتخر کند، در گوشه‌ی سمت راست تمثال، با فاصله‌ی بیشتری رو به جمعیت و تمثال الهی نشسته بود.

بایراوی مراسم نیایش را آرام و موزون آغاز کرد. طبل‌ها به صدا درآمدند و زنگ‌های معبد به حرکات آرام بایراوی پیوستند و بدین‌سان تأثیری خلسه‌آمیز آفریدند. هم‌چنین، گه‌گاه صدای دمیدن در صدف دریایی شنیده می‌شد که روح‌های خفته را بیدار می‌کرد. در آن فضای پرنرزی که امواج مادر الهی، آن را تعالی می‌بخشید، مردم مجذوب آن منظره حیرت‌آور شده بودند.

به تدریج بدن بایراوی آهسته شروع به ارتعاش کرد و در عین حال هماهنگ با آداب نیایش و ضرب‌آهنگ طبل‌ها بود. هنگامی که نیایش به اوج خود رسید، چراغ روغنی و عود، از دست بایراوی به زمین افتاد و او هشپاری‌اش را از دست داد. بخش زنانه‌ی جمع، هم‌زمان شروع به نیایش و طلب کردند؛ زیرا که نیروی

«اما بدون آگاهی معنوی، موضوعات دنیوی پوچ و ناقصند و فقط بازی‌های هوش به شمار می‌روند. پس مادامی که روح از طریق هوش بتابد و زندگی و جسم را به صورت یک مجموعه‌ی کامل درآورد، اصطکاک میان آن دو متوقف نخواهد شد. رضایت مادی، فقط زمانی ممکن است که الوهیت در آن رخنه کند و ظلمت جهل را از آن بگیرد.»

«در نهایت، هدف از تحصیل، جز رهایی از جهل و رسیدن به نور نیست.»

* * *

دوسال از مرگ روهِیت می‌گذشت. پوران چهارسال داشت. او پسری بسیار هوشمند با خصایصی الهی بود. صورتش مانند فرشتگان می‌درخشید و لازم نبود که مطلبی را دو بار به او گفت تا آن را درک کند. تیزهوشی‌اش سبب شده بود دیگران هنگام صحبت با او، بسیار محتاط باشند. در مقایسه با کودکان هم‌سال خود غالباً ساکت بود.

تفریح او مشاهده‌ی مادرش، هنگام به جا آوردن آداب نیایش در معبد کالی و تماشای پدرش در ست‌سائنگ‌ها بود. در سایر موارد، می‌کوشید به تقلید از مادر، آداب نیایش را انجام دهد. در ست‌سائنگ‌ها جمع مردم را با دقت نگاه می‌کرد تا واکنش آن‌ها نسبت به پدرش را حس کند.

مردم همگی پوران را ستایش می‌کردند. دوست داشتند او را در آغوش بگیرند و نوازشش کنند، اما به محض نزدیک شدن به او از آن‌ها می‌گریخت. پوران که نه مغرور بود و نه کم‌رو، دروناً بسیار بالغ بود و به توجه و محبت دیگران نیازی نداشت. خردی زلال در چشمانش می‌درخشید. هنگامی که چهار زانو در معبد کنار مادر یا در ست‌سائنگ، در مجاورت پدرش می‌نشست، بدنش به طرز شگفت‌انگیزی بی‌حرکت می‌ماند. پیروان ماهاراج و دوی‌جی، او را از بدو تولد یک یوگی می‌دانستند و از این رو، احترام عمیقی برایش قایل بودند.

هنگامی که پوران به چهار سالگی رسید، ساتیاکام آموزش او را آغاز کرد. نخستین روز پیش از شروع درس، ساتیاکام مراسم کوچکی در ستایش ساراسواتی، الهی دانس به جا آورد. پوران چون فرشته ای کوچک می نمود که لباسی سفید به تن داشت. حمایل مقدس بر بالاتنه ی برهنه اش آویخته بود.

موهای سرش را به جز طره ای در پشت سر، تراشیده بودند. لکه ای از خمیر صندل بر پیشانی اش نقش بسته بود و پاهایش برهنه بود. از چهره و تمامی پیکرش نور، پاکی و شکوه می تابید. در پایان مراسم، وقتی که پوران در برابر الهه کرنش کرد، هیچ کس نمی توانست تحت تأثیر ارادت و عبودیت او قرار نگیرد.

ساتیاکام تعلیم الفبای سانسکریت، جملات و شعرهای کوتاه را به پوران آغاز کرد. پوران که تشنه ی آموزش بود، به سرعت درس ها را می آموخت. یک سال با شوقی کاهش ناپذیر، هر آن چه را پدر به او آموزش می داد، جذب می کرد. این دوران خالی از تفریح نبود. گه گاه با سایر بچه ها در حیاط معبد بازی می کرد. بی تردید او بسیار فراتر از همبازی های خود بود. مردم با چشمانی آزمند، نگاهش می کردند و از هاله ی شگفت انگیزش نیرو می گرفتند. پوران به رغم سایر کودکان، علاقه ای به اسباب بازی نداشت؛ مگر به نی لبک که سعی در نواختن آن داشت.

ست سانگ های بعدازظهر، هم چنان گوهر زینت بخش هر روز بود. تعداد و تنوع مردمی که به آن جا می آمدند، روز به روز بیش تر می شد؛ مردان مقدس و کاهنان اعظم در میان آن ها دیده می شدند. آوازه ی ساتیاکام به سرعت صاعقه، همه جا پیچید. اغلب محوطه ی معبد فضای کافی برای جای دادن بازدید کنندگان نداشت. با وجود این سکوت و توجه مردم هم چنان دست نخورده باقی مانده بود و فقط گه گاه توسط صدای گریه ی طفلی بر هم می خورد.

مادر الهی در بایراوی حلول کرده بود. مردها همصدا و اشک در چشم فریاد می زدند: "ما... ما...".

پیش از آن که بایراوی به زمین افتد، دو زن او را گرفتند و پیکرش را آهسته بر کف محراب نهادند. پیکر بایراوی بی جان به نظر می رسید. فقط توده ای از گوشت و استخوان، با چشمانی نیمه باز که نگاهی خیره به درون داشت. تشعشعی وصف ناپذیر در چهره اش پدیدار شد.

هیچ نشانه ای از بی قراری در مردم دیده نمی شد. گه گاه یک نفر از میان جمع بر می خاست تا بایراوی را ببیند. در غیر این صورت، همگی از دنیای بیرون غافل بودند. زنگ ها و طبل ها و صدف، هم چنان به آوای هماهنگ خود با نیایش زن ها ادامه می دادند.

پوران در این مدت، میخکوب نشسته بود و خاموش مادر خود را می نگریست. اما دیگر بیش از آن تاب نداشت و با صدای بلند گریه کرد. پدر که در آن فضای الهی غرقه بود، پوران را در آغوش خود نشاند و او را به سینه اش فشرد. پوران آرام گرفت. کاپالک نیز در خلسه ای عمیق فرو رفته بود.

کمی بعد، چشمان بایراوی آهسته باز شد و علایم حیات به پیکرش بازگشت. چشم گرداند، اما نگاهش هنوز بر این دنیا متمرکز نبود. دو رود اشک از چشمان درشتش جاری شد. عشقی عظیم و پاک از چشمانش لبریز بود.

چند زن وسایل نیایش را برداشتند و در برابر بایراوی، عود و آتش گرداندند. با ایستادن بایراوی، شعف و سرور دوباره جمع را در بر گرفت. او آهسته رو به مردم کرد که با دست هایی بر هم نهاده، به او کرنش می کردند. سیمای بایراوی به تنهایی قادر بود تمامی تمایلات پلید را ذوب کند. دست های پیروان به مدتی طولانی، هم چنان بر هم نهاده باقی ماند.

* * *

کاهن لبخند زد. گویی دست بسته گرفتار شده بود. از این رو، اعتراف کرد: «شما پشت مرا به خاک سودید ماهاراج!» و بعد ساکت شد.

مرد مقدس پرسید: «راز فراسوی زندگی و مرگ چیست و چگونه می‌توان بر مرگ و زوال غلبه کرد؟»

ماهاراج گفت: «مادر طبیعت، شیوه‌ای رازآمیز در حفظ فرآیند زندگی، خلق مجدد و احیای خود دارد. با این که تغییر، سرشت ذاتی طبیعت است، اما حیات نیز همواره در بطن آن است. بنابراین، تغییر که مرگ و تولد نماد آن هستند، به طبیعت کمک می‌کند تا جریانی پیوسته از حیات در آن جاری باشد که البته توسط تداخل تولد و مرگ، قطع می‌شود.»

«اگر زندگی به صورت پاک و ثابت خود حفظ می‌شد، دیگر نیازی به تغییر نبود و بدین‌سان دیگر زندگی آن گونه که ما می‌شناسیم، وجود نداشت. پس پدیده‌ی تولد و مرگ، پیامد ضروری آن نوع از زندگی است که ما برگزیده‌ایم. اجتناب از مرگ و در نتیجه اجتناب از زندگی یعنی پایان دادن به کل نمایش ثنویت زندگی و رسیدن به حیات پاک و پاینده.»

«تولد و مرگ را به چیزهای مختلفی تشبیه کرده‌اند: لباس نو و کهنه، دروازه‌های ورود و خروج... و به راستی که تولد و مرگ همین گونه‌اند. بنابراین، راه اجتناب از مرگ و زوال، اجتناب از تولد و تجدید حیات است. اما راه دیگری برای زندگی حقیقی در دنیا که عاری از زوال و مرگ جسم است، وجود دارد. با شناخت راز درون طبیعت و برانگیختن نیروی اراده، می‌توان به آن مرتبه رسید. و این مستلزم در پیش گرفتن یوگا، تحت آموزش استادی زبده است.»

«انرژی در سراسر خلقت جریان دارد. فقط باید دانست که این نیرو را چگونه مهار و سوخت و ساز بدن را احیا و تغذیه کرد. در عین حال، درون و بیرون، دو روی سکه هستند. بدین‌سان منبع تجدید حیات انرژی، در بیرون و

در یک روز دلپذیر، یکی از کاهنان مشهور به دیدن ماهاراج آمد. هنگامی که همه نشسته بودند، با حالتی ستیزجو پرسید: «دارما؟ چیست؟»

ماهاراج پاسخ داد: «هرآن چه انجام دهی، دارماست.» غریبه انگار که ناگهان خلع سلاح شد و برای چند لحظه کلامی برای گفتن پیدا نکرد.

اما زود به خود آمد و گفت: «آیا ما مدیون ملت یا زادگاه‌مان نیستیم؟»

ساتیاکام گفت: «بی‌تردید آری. اما حد و مرز زادگاه تو کجاست؟ روستا؟ استان؟ میهن؟ زمین؟ منظومه شمسی؟ یا جهان هستی؟ مکانی که تصور می‌کنی مدیون آن هستی، به آگاهی تو بسته است. می‌گویند سراسر دنیا خانواده‌ی من است. پس باید دید دنیای تو کجاست. دارمای تو هم همان جا قرار دارد.»

کاهن با لحنی مطیع پرسید: «آیا این بدان معناست که هر کس دارمای متفاوتی دارد؟»

«دارمای فردی و نیز دارمای جمعی هر کس، متفاوت است. همه‌ی ما بنا بر خلق و خو و مرتبه‌ی تکاملی خود، دارای دارمای متفاوتی هستیم.»

کاهن گفت: «خوشحالم که دارمای جمع را مطرح کردید. آیا نباید به نیازهای ملی خود به عنوان نیازهای تکاملی فعلی‌مان پاسخ دهیم و بر آن منوال کار کنیم؟»

ساتیاکام پاسخ داد: «من قبلاً به این سؤال پاسخ دادم؛ مگر آن که منظور تو آن باشد که همه‌ی انواع آدم‌ها در یک طبقه قرار گیرند. در آن صورت، همه‌ی افراد مردم باید دارای کارمای مشترک باشند که امری غیرممکن است. هم‌چنین نکته‌ی مهم آن است که خدمت به سرزمین مادری را می‌توان به طرق مختلف انجام داد؛ مگر آن که منظور تو آن باشد که یک شیوه‌ی خاص، از همه مهم‌تر و برتر است و آن شیوه‌ای است که تو بدان علاقه‌مندی.»

درون قرار دارد. پس از تمرینات طولانی، فرد به راز طبیعت پی می‌برد که در حقیقت، ساده و کاملاً طبیعی است.»

کاهن دیگری پرسید: «چه چیزی سبب می‌شود که کشف این دانش ساده و طبیعی، دشوار شود؟»

ساتیاکام توضیح داد: «عادات. همه‌ی ما پر از امیال و اعمالی ناخودآگاه هستیم که الگوی عادات را می‌بافند. این الگوها شخصیت را شکل می‌دهند که مانع از عیان شدن راز مادر طبیعت می‌گردد. این عادات پوسته‌ای گرد طبیعت حقیقی می‌سازند و به این ترتیب، شناخت آن را دشوار می‌کنند.»

«پس برای کشف این دانش طبیعی، باید با اراده و مؤمنانه، فنون خاصی را در برابر این عادات دیرینه به کار بست. این کار، بدون یاری و لطف استادی شایسته، دشوار است.»

* * *

پوران در پنج سالگی پیشرفت چشم‌گیری داشت. در عرض یک سال گذشته، حکایات حماسی و عرفانی مختلفی در پای پدر و در دامن مادرش آموخته بود. سؤال‌های فلسفی که بسیار برتر از سن او بودند، از دهان او بیرون می‌ریخت و آموزگاران به آن‌ها پاسخ‌هایی دقیق و کامل می‌دادند. خواندن و نوشتن او عالی بود. بایراوی اغلب از دانش او متحیر می‌شد. پوران معمولاً سخنانی بسیار عمیق و تنویربخش به زبان می‌آورد و بدین ترتیب بایراوی را به تأمل، تحسین و سروری پنهان و می‌داشت.

ساتیاکام، پوران را یوگی سقوط کرده‌ای می‌دانست که اکنون از پدر و مادری زاده شده بود که محیط اطرافش از همان دوران کودکی، محل مناسبی برای تخلیه‌ی کارماهای فراهم می‌کرد و به او اجازه می‌داد به سوی تحقق هدف خویش پیش رود. تولد در چنین خانواده‌ای، بسیار متبرک و نادر بود. چنین روحی معمولاً فردی تنویر یافته یا یک شهریار می‌شود.

روزها سپری می‌شد و پوران به مطالعه‌ی ریاضیات و دایمی، حماسه‌ها و فلسفه ادامه می‌داد. بدین‌سان به هفت سالگی رسید. او کودکی مسرور بود. بایراوی بیش‌تر عاشق او بود تا دلبسته‌اش. احترام قابل توجهی به او می‌گذاشت. به عظمتی غیرعادی در او پی برده بود و آرزو داشت که پوران راهنمایش باشد.

سایه‌ی وقایع آتی، پیش از ظهور خودشان پدیدار شدند. ساتیاکام به وضوح احساس می‌کرد زمان آن رسیده است که دوباره تنها شود تا باقی‌مانده‌ی سفر خویش به سوی آن یگانه‌ی متعالی را دنبال کند. به نظر می‌رسید که تعهدات خانوادگی و کارماهای حرفه‌ای خویش را به پایان رسانده بود. احساس می‌کرد از انجام این وظایف مرخص شده است، هر چند همه‌ی آن‌ها را نیک و شریف می‌دانست. هر مرحله از زندگی دارای هدف محدود و خاص خود است. به محض تحقق یافتن هدف، آن مرحله به پایان می‌رسد. چسبیدن به یک مرحله خاص، وابستگی را تداوم می‌بخشد و آن را یک‌نواخت و راکد می‌سازد.

ساتیاکام از خرد کافی برای تشخیص این نکته برخوردار بود.

افکار عاشقانه‌ی او به سوی استاد پرواز کرد که هرگز او را از یاد نبرده و یا احساس نکرده بود که از او دور است. ساتیاکام آرزو داشت دوباره استاد را ببیند. وعده‌ی استاد را به خاطر آورد که عهد کرده بود، هر جا که لازم باشد، در کنارش خواهد بود.

صبح روز بعد، ساتیاکام به دیدن کاپالک، به کلبه‌ی او رفت. کاپالک از ادی گنگ برمی‌گشت. لبخندی فرخنده بر لب داشت. بدون هرگونه تشریفات، به ساتیاکام نزدیک شد و دست راست خود را روی شانه‌ی چپ او گذاشت و با محبت گفت: «بله. درست است. تو به زودی استادمان را خواهی دید.»

ساتیاکام در حالی که چشمانش می‌درخشید، اسرارآمیز پرسید: «تو چی؟»

«من چی؟ من همین‌طور خوبم!» هردو خندیدند.

معنوی خواهی رسید و سال‌های باقی‌مانده‌ی عمر را بر کرانه‌ی رود ناربادا، سپری خواهی کرد.»

بایراوی اندوهگین پرسید: «آیا امکان نداشت از طریق تو به رهایی برسم؟»
 «شاید. اما رسالت من متفاوت است. من تو را ترک می‌کنم، نه برای آن که باری بر دوش من هستی، بلکه چون هدف از با هم بودن ما متحقق شده است.»
 «آیا نمی‌گفتی که من شاکتی تو هستم؟»

«بله، اما شاکتی همه جا ساری است. زمانی مادر الهی از طریق تو به من باری رساند تا کارماهایم را به این شیوه‌ی خاص تخلیه کنم. اکنون او در جهان هستی حاضر است و من هم باید در جهان هستی به جست‌وجوی او باشم.»

بایراوی پرسید: «آیا امکان نداشت که رسالت هر دوی ما از یک طریق به انجام رسد؟»

ساتیاکام گفت: «بلی، اما من باید هفتی را که مادر الهی برایم تعیین کرده است، متحقق کنم.»

بایراوی پس از مدتی طولانی، دوباره حالتی انسانی یافت: «آیا دیگر مهری به من نداری؟»

«من احساس نمی‌کنم که از هم جدا می‌شویم. پس اصلاً موضوع بریدن مهر از تو مطرح نیست. جدایی ما فقط یک جدایی ظاهری است. روح ما به هم پیوسته و یکی است و بدین‌سان عشق تمام مدت در میان ما حاکم است. تو کیمیای عشق و عبودیت هستی و نمونه‌ای درخشان برای دیگران خواهی بود. با این درد جدایی، عشق تو به طرز والایی حفظ خواهد شد.»

بایراوی هر روز متوجه تغییر محسوسی در ساتیاکام می‌شد، اما این تغییر او را آشفته نمی‌کرد. در عوض، اندکی اندوهگین و کنجکاو شده بود.

یک بار نیمه‌شب، وقتی که پوران در خواب بود، بایراوی برخاست و به سراغ ساتیاکام رفت، اما ساتیاکام را در بستر خود نیافت. احساس کرد قلبش تیر می‌کشید، اما زود به خود آمد و از خانه بیرون رفت. ماه به طور کامل می‌تابید. بایراوی، ساتیاکام را کنار آبخیز یافت که به مراقبه نشسته بود. آهسته با گام‌هایی بی‌صدا نزدیک او رفت و نشست. ساتیاکام چشم گشود و رو به بایراوی کرد.

بایراوی پرسید: «این روزها در درون تو چه می‌گذرد؟»

«ایام من در این فصل زندگی، به پایان رسیده است. . .»

بایراوی سخن او را قطع کرد: «پس من چه؟»

ساتیاکام که به دوردست خیره شده بود، گفت: «روزهای تو با من نیز به پایان رسیده است. . .»

بایراوی پرسید: «اما من موضوع را این‌گونه نمی‌بینم. پس پوران چه می‌شود؟»

ساتیاکام با محبت به او نگرست و نرم گفت: «پوران، تحت مراقبت و راهنمایی تو و ماتاجی بزرگ خواهد شد.»

سر بایراوی زیر بار خاطره‌ی ماتاجی به احترام فرو آمد و گفت: «آیا فقط به دنبال رستگاری خودت هستی؟ پس رهایی من چه؟»

ساتیاکام دست راستش را روی سر بایراوی گذاشت و تبرکات خود را بر او نازل کرد. این اولین باری بود که ساتیاکام به عنوان فردی بزرگ‌تر، او را لمس می‌کرد. ساتیاکام گفت: «تو سرانجام از طریق پوران، به رهایی خواهی رسید. او در مدتی کوتاه به هدف خود خواهد رسید. با کمک و لطف او، به دریافت‌های

که حلقه‌های گل به گردن داشتند، از پنجره به بیرون خم شدند و لبخند زنان برای مردم دست تکان می‌دادند و آن‌ها را متبرک می‌کردند. پوران گه گاه از میان آن دو سر می‌کشید. بر گردن او حلقه گل زیبایی آویخته بودند.

مردم نگاه از قطار بر نمی‌داشتند تا این‌که از نظرها دور و ناپدید شد.

آن شب، بایراوی، ماتاجی را در خواب دید. رویای کاملاً روشنی بود. ماتاجی در هوا شناور بود و با آغوشی گشوده به عقب می‌رفت و بایراوی را صدا می‌زد: «بیا... نزد من بیا... بیا... بیا...». تا این‌که سیمایش در رشته‌کوهی ناشناخته محو شد. بایراوی مسرور از خواب پرید و فریاد زد: «ماتاجی...!»

ساتیاکام دست‌های او را گرفت. صورت بایراوی در سرور کامل غرق بود: «اکنون می‌فهمم. زمان آن رسیده است که به مادر الهی بپیوندم.» آن‌گاه پرسید: «آن کودک که کنار او ایستاده بود، که بود؟ پوران؟ درست است؟»

ساتیاکام گفت: «آری.»

بایراوی زیر لب نجوا کرد: «ماتاجی از همه چیز آگاه است.»

* * *

پاییز به زمستان تبدیل می‌شد و در سراسر ناحیه، خبر آمدن ماتاجی به کلکته، در پاسخ به درخواست پیروانش پیچیده بود. ساتیاکام، بایراوی و پوران را با خود به دیدار ماتاجی برد. پیش از ترک کادامبینی، به دیگران گفتند که شاید دیگر به آن‌جا باز نگردند. شش کیلومتر آن طرف‌تر، در ایستگاه راه‌آهن کوچک روستا، مردم برای بدرقه‌ی آن‌ها با چشمانی اشک‌آلود و حلقه‌های گل آمده بودند. نا جایی که چشم کار می‌کرد، صورت‌های خیس از اشک، در آفتاب صبحگاهی می‌درخشیدند. فریادهای بلند مردم شنیده می‌شد: «پیروز باد ماتاجی! پیروز باد دوی‌جی!...». کسی از میان جمعیت فریاد زد: «پیروز باد پوران!» همه سعی می‌کردند به زوج الهی برسند و پای آن‌ها را لمس کنند. رئیس ایستگاه به زودی آمد. با احترام دست بر پای آن‌ها نهاد و آن‌ها را به کویه‌ی درجه یک راهنمایی کرد.

موتور قطار غرشی کرد و با تکان‌های متوالی، شروع به حرکت کرد. مسافران سوار قطار شدند. پیروان پیاده به دنبال قطار راه افتادند. قطار سرعت بیشتری گرفت و مردم غمزده را پشت سر گذاشت. ماهاراج و بایراوی، در حالی

٤

سکوت (زمستان)

رود گنگ. . .

فرسنگ‌ها فرسنگ از هیمالیا در میان دره‌ها، جلگه‌ها، شهرها، و روستاها جریان دارد تا به شهر کلکته می‌رسد. کلکته واپسین شهر در مسیر زیارت گنگ، پیش از پیوستنش به خلیج بنگال است. اما هنگامی که کسی خاموش بر کرانه‌ی آن می‌ایستد و بر پهنای آن می‌نگرد، هاله‌ی اسرارآمیز و آرام‌بخش آن را می‌بیند. حس عبودیت و الوهیت در درون جوشش می‌گیرد و نیک و بد را پشت سر می‌گذارد. مگر نه آن که گنگ، گناهان سیاه بشریت را در خود می‌شوید و ظلمت جهل را می‌بلعد؟ گنگ چون مادری مهربان فرزندان را تاملین می‌کند، به آن‌ها یاری می‌رساند و سویی تقدیر نهایی هدایت‌شان می‌کند. در این فرایند تطهیر، او آلوده و ناپاک می‌شود. چه ایشار شکوه‌مندی!

آب رود، باز به آسمان‌ها می‌فرازد و آهسته به سوی قله‌ی سرچشمه‌ی خود در هیمالیا که منبع فرو نشاندن عطش آدمی است، باز می‌گردد. بدین‌سان چرخه‌ی تطهیر، تحت نظارت و یاری خورشید منعّم، کامل می‌شود. این همه از کجا آغاز می‌شود و به کجا می‌انجامد؟ . . . از پاکی به پاکی. . .

در کالی‌گت^۱؛ کلکته، ساتیاکام همراه با بایراوی و پوران، به دیدن ماتاجی رفتند که در خانه‌ی یکی از پیروانش اقامت داشت. جایگاه مخصوصی در کنار ماتاجی برای نشستن آن‌ها فراهم شد. کل فضای خانه لبریز از انرژی والا بود. دیدن همه‌ی آن روح‌های والاگهر در یک جا و در کنار هم، بسیار شگفت‌انگیز بود. بی‌تردید صاحب‌خانه تبرکی چند برابر یافته بود.

ماتاجی و ماهاراج، سلام و احوال‌پرسی معمول را به جا آوردند. سپس ماتاجی از بایراوی و پسرش خواست که نزدیک او بنشینند. هر دو به او کرنش کردند. ماتاجی لبخند زنان از پوران پرسید: «نام تو چیست؟»

پوران با لحنی دلنشین گفت: «پوران.»

ماتاجی با مهربانی گفت: «چه نام براننده‌ای. امیدوارم که معنای نامت را متحقق کنی.»

بایراوی گفت: «ماتاجی، او فرزند شماسست.»

ماتاجی با لبخندی آسمانی، به هر سه نفر نگاهی سرشار از تبرک و صمیمیت انداخت.

بعد از ظهر، بسیاری از پیروان ماتاجی به آن‌جا آمدند. بایراوی و پوران، روبه‌روی ماتاجی نشسته بودند. ساتیاکام از خانه بیرون رفت. درشکه‌ای گرفت و به شمال شهر رفت. چند کیلومتر دورتر، در نقطه‌ای خلوت از درشکه پیاده شد و به سوی گنگ رفت. رود در این ناحیه، بیش از یک کیلومتر پهنا داشت. در نقطه‌ای معین از کناره‌ی رود، به پله‌های آجری رسید که به داخل رود منتهی می‌شد. آن‌جا بی‌حرکت ایستاد و به رود خیره شد. آن‌گاه چشم بست. دست‌های برهم‌نهاد را به نشانه‌ی احترام، بر پیشانی نهاد و نرم نجوا کرد: «ای رود گنگ! مرا چون خودت مطهر ساز. تو مادر و نگهدارنده‌ی همه‌ی ما هستی. تقدیر مرا به ثمر نشان. تو کامل هستی. مرا هم کمال بخش.»

دو قطره اشک از چشمان بسته‌اش فرو غلتید. احساس می‌کرد سبک شده و تسکین یافته است. ملتی آن‌جا ایستاد. سپس صدای قدم‌هایی را پشت سر خود شنید. به اطراف نگاه کرد، اما کسی را ندید.

هنگام غروب، خورشید پیش از فرو رفتن در افق آن سوی رود، به کره‌ای سرخ‌رنگ تبدیل شده بود. سکوتی رازآمیز حاکم بود. ساتیاکام روی پله‌ها به مراقبه نشست. پس از دوازده سال، این نخستین باری بود که واقعا تنها بود و اما اکنون چه‌قدر احساس غنا می‌کرد. دیگر هیچ اثری از وابستگی یا سودا در او دیده نمی‌شد. به نظر می‌رسید که دیگر هیچ چیز میان او و هدفش وجود ندارد مگر استادش که آن روزها پیوسته به یاد او بود. چه کسی می‌توانست تصور کند

که همسر و فرزند بی‌نظیرش فقط چند کیلومتر دورتر بودند. اما این همه، گویی قرن‌ها با او فاصله داشت. آیا آن‌ها واقعا از او جدا بودند؟

در آن هنگام، زمستان به پاییز آمیخته بود. هوا سرد، اما خوشایند بود. خورشید کاملاً غروب کرده بود. فقط خطوطی سرخ در پهنه‌ی آسمان دیده می‌شد. نجوای ملایم رود، صدای قورباغه‌ها و وزش ملایم نسیم، تنها شاهدان حاضر در آن ساعت از شامگاه بودند.

ساتیاکام یک بار دیگر صدای قدم‌هایی را پشت سر خود شنید. سر برگرداند. همان مرد پیر ریش‌سپید که دوازده سال پیش او را به روستای کادامبینی راهنمایی کرده بود، آن‌جا ایستاده بود. ساتیاکام بی‌درنگ از جا برخاست. پیشانی بر پای او نهاد. اشک شادی از چشمانش جاری شد.

ساتیاکام گفت: «گورو دودو»، این بار شما را می‌شناسم. چرا اولین بار که صدای قدم‌های‌تان را شنیدم، شما را ندیدم؟

استاد با بزرگواری گفت: «زیرا پاره‌ای از نیروهای خود را از دست داده بودی. برای همین، فقط صدای قدم‌های مرا شنیدی و نتوانستی مرا ببینی. صبر کردم تا نیروهایت دوباره احیا شوند تا بتوانی مرا ببینی. اکنون همه چیز مرتب است.»

استاد مکث کرد و پرسید: «اکنون می‌خواهی چه کنی؟»

ساتیاکام در نهایت تسلیم گفت: «هرچه شما فرمان دهید.»

«با اولین قطار، به دامنه‌های شرقی هیمالیا، به مکانی به نام سیلی گوری^{۴۳} برو. در آن‌جا تو را خواهم دید.» استاد سپیدپوش با گفتن این سخنان، ناپدید شد.

مناسبتی برای شما پیدا کرده است.» ساتیاکام آرام گوش داد و هیچ سخنی به زبان نیاورد.

سه کیلومتر بعدی را که شیبی سخت داشت، پیمودند. هر دو خسته شده بودند، اما تلاش آن‌ها دیری نپایید. در پایان سفر، مرغزاری هموار که در انتهای آن مرتفع‌ترین قله زمین سر برافراشته بود، به آن‌ها خوشامد گفت.

در یک سوی مرغزار، درست در کنار رشته‌کوه، جویباری در برابر غاری سنگی جاری بود. استاد، کنار غار منتظر آن‌ها ایستاده بود. او هیچ تغییری نکرده بود و حتی جامه‌اش همانی بود که دوازده سال پیش، در سونارلینگا می‌پوشید. هیچ تغییری در او دیده نمی‌شد.

ساتیاکام و همراهش در پای استاد کرنش کردند. استاد موقر، اما پرمهر می‌نمود. او گفت: «ساتیاکام! اکنون آخرین مرحله‌ی سفر تو آغاز می‌شود. به تو اطمینان می‌دهم که از تمامی قلل ذھنت صعود خواهی کرد و به سکوت دست خواهی یافت.»

ساتیاکام دوباره در برابر استاد کرنش کرد. وقتی برخاست، متوجه شد که راهب هم‌سفرش، دیگر آن‌جا نیست. با این‌که از رفتن او تعجب نکرده بود، اما استاد توضیح داد: «آن هم کالبد دیگر من بود و دوباره با این کالبد یکی شد.»

پس از یک روز استراحت، ساتیاکام جست‌وجوی خود را از سر گرفت. شاید که در انتهای جستار خویش بود. در حالی که در غار نشسته بودند، استاد گفت: «از تمامی خواسته‌ها، تحمیلات و افکار رها شو. درست مانند عنکبوتی که تار خود را می‌بلعد، این همه را فرو ده و در آن منشاء حقیقی غرقه شو. آگاه باش که حتی قدرتمندترین نیروهای غیبی نیز محصول آن منشاء هستند و از آن برتر نیستند. جادو و اعجاز، الزاماً نشانه‌ی الوهیت نیستند.»

«غایت، غیرقابل دسترسی نیست و حیات آن، قائم به ذات خویش است. حتی نه‌ن نیز نوعی آگاهی برجسته از آن غایت است. بنابراین، ذهن هرگز نمی‌تواند

شب به آرامی نازل شد. در آسمان لاجوردی، ستارگان یک به یک پیدا شدند. ساتیاکام به سوی ایستگاه راه‌آهن کلکته به راه افتاد.

* * *

صبح روز بعد، وقتی ساتیاکام در سیلی گوری از قطار پیاده شد، راهبی میان‌سال که ردایی اخراپی به تن داشت، به استقبالش آمد. راهب به او گفت: «استاد به من فرمان داده است تا شما را نزد او ببرم.» آن‌ها درشکه‌ای گرفتند و پس از پیمودن چند کیلومتر پیاده شدند و از جاده‌ای شیب‌دار بالا رفتند.

مزارع انبوه چای، در دو طرف جاده گسترده شده بود. نخستین رشته‌های هیمالیا، در برابرشان پدیدار شد. ساتیاکام و همراهش، اکثر اوقات ساکت بودند. چشمان ساتیاکام با صعود از کوه‌های شکوهمند، شفافیت و برق تازه‌ای می‌یافت؛ زیرا احساس می‌کرد به خانه بر می‌گردد. در چهره‌اش ملائمت بیشتری دیده می‌شد.

از جاده اصلی بیرون رفتند. کوره‌راهی را که به سوی مشرق می‌رفت، در پیش گرفتند. به تدریج، شیب جاده بیشتر می‌شد. جنگل‌های انبوه و سرسبز، آن‌ها را احاطه کرده بود. چهار کیلومتر پیمودند تا به نه‌ری که از میان جنگل می‌گذشت، رسیدند. نهر عمیق نبود. فقط تا زانو در آن فرو رفتند و از آن عبور کردند.

آن‌ها هیاهو و غوغای شهر را کاملاً پشت سر گذاشته بودند. در آن منطقه‌ی خلوت و آرام نشستند تا خستگی از تن به در کنند. اعجاز آن فصل، دره‌ها و کوه‌ها را به منظر شگفت‌انگیزی با آمیزه‌ای از رنگ‌ها تبدیل کرده بود. آن‌ها در خنکای هوا، اندکی عرق کرده بودند. ساتیاکام بیش از هم‌سفرش خسته شده بود، زیرا دوازده سال بود که کوه‌نوردی نکرده بود.

راهب از توبره‌اش مقداری مواد خوراکی بیرون آورد: «ما باید سه کیلومتر دیگر راه برویم تا به اقامتگاه استاد برسیم. آن‌جا منطقه‌ای خلوت است و حتی راهبان دیگر هم آن را نمی‌شناسند. به ندرت کسی به آن‌جا می‌رود. استاد غار

گاه امواجی از افکار بر می‌خاست و ساتیاکام را برآشفته می‌کرد. هنگامی که روح به کمال نهایی نزدیک می‌شود، یک بار دیگر همه‌ی افکار، احساسات و عقایدش را مرور می‌کند. ساتیاکام هر روز فرایند آسودن را با رها کردن افکار ادامه می‌داد. عبودیتی قوام‌یافته در درونش شکفته می‌شد. ملایم‌تر می‌شد و بیشتر از بیرون می‌گسست و به درون می‌پیوست؛ نوعی ترک کامل دنیا. چاکرای ششم او رو به باز شدن بود.

یک سال گذشت. زمستان در این ناحیه‌ی پست از هیمالیا، چند بارش برف به همراه داشت. ساتیاکام در آن مدت، هیچ‌کس را ندیده بود؛ مگر استاد را. استاد برایش شیر و میوه که تنها خوراکش بود، تهیه می‌کرد. ساتیاکام گاهی از غار بیرون می‌رفت تا شست‌وشو کند. گاهی برای پیاده‌روی به مرغزار می‌رفت. به ندرت کلامی میان او و استاد مبادله می‌شد. اکثر اوقات در سکوت با یک‌دیگر ارتباط می‌گرفتند.

استاد روزی به ساتیاکام گفت که واپسین عهد خود را ببندد: به مدت چهل روز نباید هنگام روشنایی هوا از غار بیرون می‌آمد. فقط می‌توانست در اوقات تاریکی غار را ترک کند. پیش از آن که ساتیاکام این عهد را بپذیرد، استاد به او گفت: «پس از چهل روز تو را خواهم دید. اگر چیزی لازم داشتی، فراهم خواهد شد. بگذار که سکوت پناهت باشد.»

ساتیاکام ساعت‌ها و روزها در سکوت غرق می‌شد و حتی از طلوع و غروب خورشید آگاه نبود. بسیاری اوقات، غذا هم چون رویایی از دست‌رفته به نظر می‌رسید و فقط از آب، هوا و انرژی نهان خورشیدی تغذیه می‌کرد. زمان برای ساتیاکام از کار افتاده بود.

پیکر نحیفش در اثر جریان انرژی اثیری، تابناک می‌نمود و چشمانش بیش از گذشته می‌درخشیدند. ریش سیاه و گیسویش کاملاً بلند شده بودند. پس از چهل

بر آن تمرکز کند، بلکه می‌تواند به آگاهی کامل، حاضر و مطلق بازگردد و با آن یکی شود. پس خود را در آن سکوت عالی رها کن؛ درست همانند قطره‌ای که به دریا می‌پیوندد.»

ساتیاکام ساکت بود. استاد ادامه داد: «امیال و خواسته‌ها سیری ناپذیرند. خوشبختانه، تو همه‌ی امیال و خواسته‌های معوق خود را تا حد امکان مرتفع کرده‌ای. امیال پس از آن دیگر تکرار نمی‌شوند و دیگر حواس مادی و اختری را کرخت نمی‌کنند. انسان خردمند این درس را می‌آموزد و اشتهای یک‌نواخت و به عادت تبدیل شده‌ی امیال را پشت سر می‌گذارد.»

ساتیاکام در هماهنگی کامل با استاد، به سخنان او گوش سپرده بود و هیچ کلامی به زبان نمی‌آورد.

استاد گفت: «در این غار، تو را به والاترین سنت یوگی‌ها مشرف خواهم کرد: به راه بی‌راه؛ به سوی آن اعلای اعلا؛ آسودن کامل در سکوت.»

زمستان فرا رسیده بود و قله‌های مرتفع را با جامه‌ی سپید پوشانده بود. ساتیاکام پس از شست‌وشو در جویبار، بنا بر دستور استاد، لباس‌هایش را در آب انداخت. سپس پتویی به دور خود پیچید و وارد غار شد.

پیش از آن که استاد چشم ببندد، ساتیاکام در جای معین خود به حالت مراقبه نشست. استاد سخنی نگفت، بلکه در سکوت با او ارتباط برقرار کرد و او را به آستانه‌ی وظیفه‌ای که در انتظارش بود، راهنمایی کرد.

ذهن ساتیاکام آهسته آهسته آسوده شد و امواج افکار، یکی پس از دیگری فرو نشستند. هر مانعی که بر ذهن خود تحمیل کرده بود، چون دانه‌های زنجیر از هم گسیختند. پاکی تازه‌ای را درون خود احساس می‌کرد. دیگر از حضور استاد که غار را خاموش ترک کرده بود، آگاه نبود.

روز اقامت در تاریکی، صورتش چون ماه تابان شده بود. به ندرت سردش می‌شد.

دومین زمستان با پایان یافتن عهد چهل روزه، به انتها رسید. این دوره چون شبی طولانی و خوابی بی‌رویا بود که او را از تمامی دنیا جدا کرده بود. دیگر حتی نیازی به بدن خود نداشت.

نخستین روز، پس از به جا آوردن عهدش، به پایان رسیده بود و دیگر اهمیتی نداشت که جسمش را چون پوستی کهنه، چه هنگام و در کدام قسمت از هیمالیای مقدس فرو اندازد.

در ارتفاعات بالاتر، هوا مه‌آلود و بسیار سرد بود. به زمینی که بر آن راه می‌رفت، توجه نداشت. این ناحیه فراتر از درختستان و مرغزار پایین‌دست بود. اکثر قسمت‌های زمین هنوز از برف پوشیده بود. نم‌نم باران شروع به بارش کرد. با عبور از آبشار، به آن سو رسید، اما تن خیس شده‌اش شروع به لرزیدن کرد. از شدت سرما و خستگی بی‌هوش شد. آسمان مه‌آلود، بر فراز سر ساتیاکام خفته در هیمالیا، چادر گسترده بود. در این بی‌هوشی، ستون فقراتش به لرزه افتاد، اما با چشم سومش، فضای آرام‌بخشی از نور را در جایی می‌دید. استاد با هوشی فوق‌العاده او را یافت و در کنارش پدیدار شد و گفت: «ساتیاکام! نباید جسم مادی خود را این‌گونه ترک کنی. هنوز باید بزرگترین رسالت خویش را که یاری به بشریت، برای رسیدن به آرامشی فرخنده است، به انجام برسانی. برخیز!»

ساتیاکام چشم گشود و استاد را دید که با صلابت تمام، بالای سرش ایستاده است. ساتیاکام آرام از جا برخاست. باران متوقف شده بود. مه فرو نشسته بود. با هم از کوه پایین آمدند و غروب به غار رسیدند.

۵

اشراق

(بهار)

زمستان سرد به پایان رسید. . .

برف از فراز کوه‌های افراشته، ذوب و بر دامنه‌ها جاری می‌شد. با فرا رسیدن بهار، پرنده‌ها یک بار دیگر در بیشه‌ها پیدا شدند و نغمه‌ی ستایش خالق خود را از سر گرفتند. سبزه‌های مرغزار که خشک شده بودند، به سبزی گراییدند. منظر سرورآمیزشان چشم بیننده را نوازش می‌کرد. گل‌هایی متنوع و بی‌نظیر در همه سو شکفته شده بود. نهرهای جاری مسیر خود را برای به‌جای آوردن وظیفه‌شان که فرو نشانیدن عطش میلیون‌ها نفر بود، می‌پیمودند. آسمان خاکستری، آبی روشن شده بود. خورشید سحرگاهی، باشکوه تمام می‌تابید و شب‌نم‌های نشسته روی سبزه‌های خرم می‌درخشیدند.

ساتیا کام تجسم سکوت بود. می‌شد او را صخره‌ای هشیار یا سکوت جامد نامید. به نظر نمی‌رسید که از فضای پیرامونش بی‌خبر باشد، اما آیا به راستی چنین بود؟ او اکنون پیوسته ارتباطی صامت با استاد داشت. در واقع، استاد بود که در او زنده شده بود. او و استاد یکی شده بودند.

پس از ترک غار، از هیمالیا صعود کرد. هوای دلپذیر بهار، روستاییان و عابران بیشتری را به پیمودن جاده‌های کوهستانی ترغیب می‌کرد. آن‌ها اغلب با شگفتی و احترام، به ساتیا کام سلام می‌کردند، اما ساتیا کام، ساتیا کام؛ بود. او همه آن‌ها را پشت سر می‌گذاشت تا آن‌چه را که شروع کرده بود، به پایان رساند.

پس از یک روز راه‌پیمایی، به سه کیلومتری دارجلینگ رسید. آن منطقه، ناهموار و غیرمسکونی بود. هیچ‌کس از آن‌جا عبور نمی‌کرد. غاری کوچک یافت. پتویش را در آن‌جا پهن کرد و بعد از غار بیرون آمد.

در مشرق، کوه اورست، با صلابت تمام بر پهنه‌ی آسمان تکیه زده بود.

آخرین سؤال در درونش سر برآورد: «نام تو چیست؟»

«ناراین. اسماء من بی شمار است، اما به آن صورتی پدیدار می شوم که تو آن را پرستش می کنی.»

آن گاه نور ناپدید شد و همراه با آن، هرآنچه ساتیاکام تا آن لحظه بود؛ درست مثل شبی که با برآمدن خورشید، در می گذرد. چاکرای هفتم او درخشیدن گرفت. ساتیاکام در سامادی ۶، رفت.

سفر حماسی، این گونه پایان یافت. ساتیاکام، ساتیاآناندا ۷، شد. او غرق در نور و سرور بود. اسرار و نیروهای جهان هستی، یکی پس از دیگری بر او آشکار می شدند. او دیگر دانشی نداشت که تغییردهنده باشد، بلکه خودآگاهی ناب شده بود که تغییر نمی پذیرد. خدا، ساتیاآناندا و کاینات نامتناهی به هم آمیخته بودند و بدین سان، او آن یکتای متعال را شناخت. ساتیاآناندا به اشراق رسید. ملایک نادیده، آن رزمجوی دلیر را نظاره می کردند که به پیروزی رسیده بود که شکست هرگز در آن راه نمی یابد. ملایک آن فرزند روح بکر هیمالیا را گلباران کردند و او در خلسه و بی خودی غرقه شد.

همان جا در حالی که در آگاهی متعالی مدهوش شده بود، به مدتی نامعلوم باقی می ماند. روزی برخاست و به اطراف نگرست. چشمانش تشعشعی ملکوتی داشت: همان درخششی که سال ها پیش، درچشمان دو قوی آسمانی در هیمالیا دیده بود. هاله ای نور گرد سرش نقش بسته بود. شوکتی الهی یافته بود.

به اورست نگرست: به نظر فروتن می رسید. خسرو خسروان، قدم به قدم از دامن ها سرازیر شد تا به کوره راهی رسید. مدت ها بود که سیمای انسانی را ندیده بود. هیچ کس نمی توانست در برابر جذبه ای او مقاومت کند. پس با دیدنش بی اختیار در برابر او کرنش می کردند. با تماشای نور الهی که از ساتیاآناندا

قله ای رفیعش سر به افلاک کشیده بود و هاله ای شکوه و پاکی آن را احاطه کرده بود. گویی می گفت: «ای کسانی که از قید و بندها گرانبارید! بیابید و آزادی را در قلمرو خود حقیقی تان بیابید.» رشته کوه های کانچن جو گاه، که در غرب کشیده شده بودند، پیام اورست را در خاموشی تأیید می کردند.

* * *

روزها گذشت. ساتیاکام حتی یک لحظه هم از جای خود بلند نشد. یک شب ماه کامل و آسمان شفاف شد. گویی که هر دو شاهد سکوتی خاموش و ناگفتنی بودند. آسمان پر از ستاره های چشمک زنی بود که تا اعماق آن را آراسته بودند.

ساتیاکام، هم چنان که در جای خود نشسته بود، نگاهش را به سوی اورست گرفت. چشمانش بسته شد. آیا مراقبه می کرد؟ آیا بر اورنگ عالی سکوت نشسته بود؟ یا فقط در انتظار بود؟

هم چنان که با چشمان بسته نشسته بود، پریشی همانند شعاعی از نور، پرده ای آگاهی اش را شکافت: «چه چیزی مانع از رسیدن من به اشراق است؟»

پاسخی خاموش از درونش برخاست: «خود تو. اشراق مطلق است. بی طرف نیست. یا نفس یا اشراق.»

سوالی دیگری در او جوشید: «پیوسته به وجود خدا اعتقاد داشته ام، اما هرگز او را ندیده ام. آیا خدا وجود دارد؟»

«آری.» و آن گاه نوری بسیار درخشان در پرده ای آگاهی اش طلوع کرد که منورتر از هزاران خورشید بود. لبخندی بی شکل و بدون مرز در آن نور بود که تا ابدیت رخنه می کرد. نور در همه جای کاینات گسترده بود. ساتیاکام شکوه خدا را می دید.

عاقبت مردی با دست‌هایی بر هم نهاده و با نهایت احترام و فروتنی پرسید: «ای بزرگوار، آیا ممکن است با شما آشنا شویم؟»

ساتیاآنندا نرم پاسخ داد: «همان گونه که مشخص کردن مسیر پرواز پرندگان در آسمان دشوار است، آشنایی با یک عارف هم دشوار است.»

شخص دیگری پرسید: «آقا، شما کجا اقامت دارید؟»

«در سرای همه‌ی موجودات: خود متعالی.»

مردم به او خیره مانده بودند. یک نفر گل و میوه آورد و در برابر او نهاد. ساتیاآنندا در سکوت آن‌ها را متبرک ساخت و به آن شخص بازگرداند تا در میان مردم تقسیم کند. به این ترتیب، مردم گل و میوه‌ی بیشتری آوردند. ساتیاآنندا آن‌ها را هم متبرک ساخت و به همان ترتیب توزیع کرد.

به زودی، مثل همیشه سالخورده‌گان و بیماران، نزد ساتیاآنندا آمدند و از او خواستند که آن‌ها را شفا دهد. ساتیاآنندا با شفقت به آن‌ها نگرست و با دست‌های پرمهرش آن‌ها را لمس کرد. درد آن‌ها ناپدید شد و بهبود یافتند. مردم ساکت و شگفت‌زده بودند.

ساحل دریا، سراسر توسط مردمی که هم‌چنان به دیدار ساتیاآنندا می‌آمدند، اشغال شد. همه به او می‌نگریستند. دو نفر با یک دست جامه‌ی نو به انتظار نشسته بودند. ساتیاآنندا اندکی میوه خورد و هنگامی که به سوی معبد به راه افتاد، آن دو مرد به دنبال او رفتند و تقاضا کردند که از پیروانش شوند. ساتیاآنندا بی‌درنگ آن‌ها را مشرف کرد و آن‌ها را اوپاساک^{۵۰} و شری کانت^{۵۱} نامید.

صبح روز بعد، ساتیاآنندا پیاده و همراه دو شاگرد خود، پوری را ترک کرد تا به سفر خود ادامه دهد. به هر جا که می‌رفتند، مردم آن‌جا احساس می‌کردند تعالی

می‌تابید، چهره‌ی بیننده هم تا مدتی می‌درخشید. مردم که در حضور او مبهوت و خاکسار می‌شدند، نمی‌دانستند او کیست و حتی شهادت پرسیدن آن را هم نداشتند.

خورشید غروب کرده بود. ساتیاآنندا آرام از جاده گذشت و بر صخره‌ای دورافتاده ایستاد. از آن‌جا هیچ کس نمی‌توانست او را ببیند. دست‌ها را گشود و همانند پرنده‌ای رو به آسمان کرد. از وجودش گرما و نور می‌تابید و آن‌گاه کالبدش محو و ناپدید شد. او زمین را پیمود تا به ساحل دریا در شهر پوری^{۴۸}، واقع در شرق هند رسید. شب را روی ماسه‌های ساحل گذراند.

سحرگاه وقتی که آفتاب، امواج دریا را روشنی بخشید، ساتیاآنندا رو به سوی معبد جاگان نات^{۴۹} نهاد. هم‌چنان که از میان خیابان می‌گذشت، مردم با دیدن او شگفت‌زده می‌شدند. آن‌ها مردان مقدس بسیاری را دیده بودند که به زیارت معبد مشهور می‌آمدند، اما نیرو و نوری که از او برمی‌خاست، آن‌ها را می‌خکوب می‌کرد؛ به طوری که بی‌اختیار در برابرش کرنش می‌کردند.

کاهن معبد، ساتیاآنندا را دید که وارد معبد شد. بی‌اختیار به سوی او شتافت تا او را خوشامد گفته، به درون معبد ببرد. ساتیاآنندا در محراب معبد در برابر خدای کاینات سجده کرد. سپس از پله‌های معبد پایین آمد و یک بار دیگر به ساحل دریا رفت.

خبر ورود ساتیاآنندا به زودی در همه جا شایع شد و سیل مردم به دیدار آن مرد حق روانه شد. ساتیاآنندا خاموش بر ماسه‌های ساحل، به حالت یوگی‌ها نشسته بود. مردم در برابرش کرنش می‌کردند و چون کاه جذب کهربا می‌شدند واز او چشم بر نمی‌داشتند. او به آن‌ها می‌نگریست، اما سخنی بر لب نمی‌آورد.

48. Puri

49. Jagannath

50. Upasak

51. Shrikant

یافته‌اند. هرگاه شخصی از او سؤالی می‌پرسید، پاسخی قانع‌کننده و معقول می‌داد.

ساتیاآناندا بدین‌سان سفر خود را ادامه می‌داد، بیماران را بهبود می‌بخشید، راه الوهیت و سلامت معنوی را به مردم نشان می‌داد، به آن‌ها گوشزد می‌کرد که تفرق و جدایی، ریشه‌ی اصلی فرسایش نیروهای جامعه است. در حالی که وحدت و شناخت روح الهی، یگانه علاج همه‌ی دردهای بشری است.

وقتی که به بنارس رسید، آوازه‌اش پیشاپیش در آن‌جا پیچیده بود. در معابد کنار رود گنگ، بسیاری از کاهنان برای دیدن و گفت‌وگو با او جمع شده بودند. یکی از کاهنان از او پرسید: «سرشت خدا، آن حقیقت متعالی و مطلق هستی چیست؟»

«سرشت آن یگانه متعالی مطلق را نمی‌توان در یک مقوله‌ی خاص شرح داد. حقیقت متعالی عاری از ثنویت و دوگانگی است. غیر از حقیقت، هیچ چیز واقعی نیست. تعریف هر موضوعی در حکم مخلود کردن آن است.»

کاهن گفت: «پس به این ترتیب، خدا وجود ندارد.»

«از دیدگاه تجربی ما، روح مطلق و متعالی، خداست که همانا علت وجود است، اما در حقیقت، خلقت علتی حقیقی ندارد. خلقت پدیده‌ای گذراست. توهم، علت اصلی را پوشانده است. در عین حال، توهم دارای اهمیتی نسبی است.»

کاهنی دیگر پرسید: «توهم چیست؟»

«توهم، نه واقعیت است و نه غیر واقعیت. توهم واقعیت است؛ زیرا حواس قادر به درک آن هستند و غیرواقعی است؛ زیرا دایم و پایدار نیست.»

«هدف از شناخت توهم، غیرقابل درک ساختن آن نیست، بلکه با شناخت توهم، فرد قادر می‌شود تا آن را تجربه کند و پشت سر گذارد.»

در این‌جا هم عده‌ای از ساتیاآناندا درخواست کردند که شاگرد او شوند. ساتیاآناندا کاهن را به عنوان شاگرد خود پذیرفت. او را مشرف کرد و بعد نام ویدیاپاتی^{۵۲} را بر او نهاد.

ساتیاآناندا و شاگردانش، به تدریج رو به سوی جنوب نهادند و در راه با فرقه‌ها و آیین‌های مختلفی روبه‌رو شدند. در شهر مادورای^{۵۳}، در معبد مینا کاشی^{۵۴}، در حالی که شمار بسیاری از مردم او را احاطه کرده بودند، گروهی از فضلا جمعیت را شکافتند و نزدیک او نشستند. ساتیاآناندا به آن‌ها نگریست. در چهره‌ی آن‌ها تمایلاتی خشنماک دیده می‌شد. یکی از آن‌ها پرسید: «شنیده‌ایم که تعالیم شما الحادی است. آیا این امر صحت دارد؟»

ساتیاآناندا در نهایت ملایمت گفت: «روح الهی، دشمن نظام‌های متفاوت نیست. تعصب و جزم‌اندیشی محض، به هیچ وجه بهتر از الحاد نیست. هم‌چون بدن که با اندامش نمی‌جنگد، روح الهی نیز با هیچ فلسفه و اندیشه‌ای در ستیز نیست، بلکه همه‌ی آن‌ها را در بر می‌گیرد.»

هنوز قلب آن عده آرام نگرفته بود. ساتیاآناندا با دست‌های شفاف‌بخش خود، سینه‌ی آن‌ها را لمس کرد و بی‌درنگ آرامش بر آن‌ها نازل شد. آن‌ها فراسوی دانش ظاهری ساتیاآناندا، به راحتی می‌توانستند عشق او را حس کنند که در قلب‌شان جاری شده بود.

ساتیاآناندا دوباره سخن گفت: «خدا نه از مردم دور است و نه در انحصار توده‌هاست. ارادت و عشق به خدا، گامی ضروری در راه شناخت الوهیت و وحدانیت است. کسانی که الوهیت را می‌شناسند، آن را به نام‌های مختلف می‌خوانند.»

52. Vidyapati

53. Madurai

54. Meenakashi

در هر شکل، غیبی یا آشکار، می‌تواند مانعی بازدارنده یا کمک‌ساز باشد. و این بسته به توان و انگیزه‌ی فردی است که قدرت را به کار می‌برد.»

ساتیاآناندا رسالت شگفت‌انگیز خود را ادامه می‌داد و پلی زرین میان جهل بشری و روح آن می‌کشید. قلب او به سایرین کمک می‌رساند تا راه دشوار تاریکی را به سوی نور بپیمایند. اندوه دیرپای هر کس، با دیدن شکوه زیبایی او ذوب می‌شد.

بر کرانه‌ی رود نارابادا، در سوکدو^{۵۷} با عده‌ای از یوگی‌ها دیدار کرد. خبر ورود او پیشاپیش به آن‌جا رسیده بود و مردم در انتظارش بودند. هم‌چنین، دلیلی که بیشتر جنبه‌ی عاطفی داشت، آن‌ها را به دیدن او ترغیب می‌کرد. مدتی قبل، بایراوی در آن‌جا به سامادی رسیده بود و کالبد خود را آگاهانه و به اختیار خویش، بر کرانه‌ی آن رود ترک کرده بود. پوران نقش مهمی در پرواز مادر خویش به سوی معبود داشت.

مردم عادی از ساتیاآناندا سؤال‌های مختلفی می‌پرسیدند، اما هنگام پاسخ، عده‌ای هم‌چنان با هم گفت‌وگو می‌کردند. ساتیاآناندا گفت: «بهتر است گوش‌ها را باز کرد و دهان را بست. بطالت و خودپسندی، اراده‌ی شما را سست می‌کند. حقیقت را نمی‌توان به کسانی که گوش نمی‌سپارند، ابراز کرد. برای کشف اعماق ناشناخته‌ی خدا، سکوت امری ضروری است. در غیر این صورت چگونه ممکن است به سروری دست یابید که آگاه یا ناآگاه دنبال آن هستید؟»

سکوت چون فاخته‌ای بر جمعیت نازل شد. ساتیاآناندا چند روز در آن‌جا ماند و با یوگی‌ها گفت‌وگویی صمیمانه داشت. دو تن از آن‌ها را به عنوان شاگرد خود پذیرفت و آن‌ها را شراداو^{۵۸} و نیشثاو^{۵۹} نامید.

«وحدت و تمامیت روح الهی را باز شناسید. از جنجال و نفاق پرهیز کنید تا پاره‌های متخاصم را به جای خود، در کل برگردانید.»

ساتیاآناندا یکی از فضلا را به عنوان شاگرد خود برگزید و او را باکتی دوه نامید.

هنگامی که به همراه چهار شاگردش به روستای قبیله‌ی کولی^{۵۶} رسید، عده‌ای از روستاییان به استقبال او آمدند. زنی پیشاپیش آن‌ها، در حالی که پیکر بی‌جان پسرش را در آغوش گرفته بود، شیون‌کنان پیش آمد. زن به پای ساتیاآناندا افتاد و از او تقاضا کرد که فرزندش را زنده کند. ساتیاآناندا نخست درنگ کرد، اما از زن خواست که پیکر فرزندش را روی زمین قرار دهد. سپس دست بر سر کودک نهاد و چشم بست. خاموش زیر لب نجوا کرد. کودک آهسته چشم گشود و جان گرفت.

رییس قبیله، همراه عده‌ی زیادی، پس از شنیدن این خبر، برای احترام گزاردن به دیدن او آمدند. آن‌ها هرگز شاهد چنین معجزه‌ای نبودند. با این حال، هنوز عده‌ای بودند که به درستی این واقعه شک داشتند. یکی از آن‌ها گفت: «گفته می‌شود که استفاده از نیروهای غیبی، در رشد معنوی تاخیر ایجاد می‌کند. به منظور رسیدن به هدف، باید این نیروها را ترک کرد.»

ساتیاآناندا گفت: «مادامی که فرد وابسته‌ی اقتدار، طمع، خشم و خودپرستی است، محکوم کردن استفاده از نیروهای غیبی در حرف، بی‌فایده است. نیروهای غیبی، هنگامی که به عنوان ابزار پرخاش استفاده شوند، در رشد معنوی بحران ایجاد می‌کنند، لیک در صورتی که این نیروها با انگیزه‌ای مطهر و عاری از نفسانیت به کار گرفته شوند، می‌توان زندگی و آلام آن را تسکین داد. قدرت

57. Sukhdev

58. Shradhavan

59. Nishthavan

55. Bhaktidev

56. Koli

از آن پس، شش شاگرد داشت که با دلاوری و شرافت، سفر خود را ادامه دادند. به دوار کما ۶۰، واقع در کرانه‌ی غربی رسیدند. ساتیاآنندا در ایوان معبد با شاگردانش نشسته بود که چند زایر و کاهن پیش آمدند و گرد آن‌ها نشستند.

یکی از کاهنان پرسید: «آیا راه خداشناسی به رهایی منتهی می‌شود یا فقط طریقت خودشناسی است که ما را به رستگاری می‌رساند؟»

ساتیاآنندا با لبخندی دلنشین پرسید: «منظور تو از رهایی و رستگاری چیست؟»

کاهن، دستپاچه سعی کرد پاسخی بیابد. به نظر می‌رسید که هرگز به این موضوع فکر نکرده بود و شاید این کلمات را در تمامی عمر خویش، طوطی وار تکرار می‌کرد؛ زیرا آن را جایی خوانده و یا شنیده بود.

عاقبت گفت: «خلاص شدن از غم، رهایی است: احساس آرامش و شادی، عدم نگرانی و فلاکت، عدم فقر و آسایش.»

ساتیاآنندا گفت: «آیا تصور می‌کنی وقتی که خدا را از طریق عشق بشناسی اندوه، نگرانی، فلاکت و سردرگمی همچنان گریبان‌گیرت خواهد بود؟»

«نه.»

«بیا این موضوع را کمی بیشتر بررسی کنیم. عنصر سازنده‌ی اندوه و فلاکت چیست؟ و هنگامی که خدا را بشناسی، چه تفاوتی در این احوال ایجاد خواهد شد؟» ساتیاآنندا نفس عمیقی کشید و پرسید: «چه کسی است که اندوه و فلاکت را احساس می‌کند؟»

«شخص، شما، من و یا هر کس دیگر.»

«این شخص، شما، من و هر کس دیگر کیست؟»

کاهن سردرگم شده بود و پیش از آن که پاسخی یابد، کاهن دیگری با صدایی بلند گفت: «روح یا آگاهی فردی.»

ساتیاآنندا گفت: «خلاصه یا ساده‌تر بگوییم: نفس.»

هر دو کاهن گفتند: «بله.»

«در آن صورت، معلوم است وقتی که به شناخت دست یابید، نفس دیگر وجود نخواهد داشت و از اندوه و فلاکت رها می‌شوید. به عبارتی دیگر، آیا نفس پایه‌ی اصلی فلاکت‌ها نبوده و رهایی از اندوه، به معنای رهایی از نفس نیست؟»

کاهن‌ها گفتند: «بله. درست است.»

ساتیاآنندا ادامه داد: «بیایید به سؤال اصلی خود بازگردیم. اگر نفس در هر دو طریقت، یعنی خداشناسی و خودشناسی منحل یا رها شود، دیگر تفاوتی اساسی میان آن دو راه وجود نخواهد داشت. آیا موافق هستید؟»

کاهن‌ها موافق بودند.

«تفاوت فقط در شیوه نهفته است، یعنی در طریقت خداشناسی، عشق به خدا برجسته است و در نتیجه معرفت زاده می‌شود و در طریقت خودشناسی، معرفت اهمیت دارد که پیامد آن عشق است. هر دو به «تسلیم» منتهی می‌شوند که موثرترین ابزار رهایی است.»

فضایی آرام آن‌جا را در بر گرفت. ناگهان طاووسی زیبا، مانند زورقی شناور بر آب، از فراز سر آن‌ها گذشت. در حیاط معبد، گدایی فلج روی زمین نشسته بود. او تمام مدت به آن جمع چشم دوخته بود، اما حتی کلمه‌ای از گفت‌وگوی آن‌ها را درک نکرده بود. توجهش برساتیاآنندا معطوف شده بود و درونا بیمناک بیماری‌اش بود. وقتی که ساکت شدند، به سوی ایوان رفت.

«بلی. به شرط آن که شرایط لازم را داشته و به اندازه کافی تطهیر شده باشی تا به رویت خدا نایل شوی.»

مرد جوان بی درنگ خود را به پای ساتیاآناندا تسلیم کرد و او به عنوان یکی از شاگردان پذیرفته شد و شاران دو۶۳ نام گرفت.

تعداد پیروان ساتیاآناندا هر روز افزایش می یافت. هر جا که می رفتند، جمعیت مردم برای دیدن و شنیدن سخنانش می آمدند. بیمارها را غالباً بهبود می بخشید، اما جمع آن ها برای مدتی طولانی در جایی ساکن نمی شد.

یک روز بعد از ظهر، جمع نه نفره ی آن ها به کوروکشترا۶۴ در شمال رسید. مردم آن ها را در یک مهمان سرا، در مجاورت معبدی مشهور اسکان دادند. غروب جمعیت زیادی در تالار معبد گرد آمدند. جوانی پرسید: «آیا تعمق بر عمل برتری دارد؟ آیا ترک عمل برای رسیدن به سرور الهی ضروری است؟»

ساتیاآناندا گفت: «آن ها دو راه ساده هستند؛ راه خرد و راه عمل. با ترک عمل نمی توان به رهایی از عمل رسید. زیرا ذات انسان، او را مجبور به عمل می کند خواه بخواهد یا نه.»

«کسی که از انجام عمل سرباز می زند، اما پیوسته به لذایذ حسی فکر می کند، در توهم است و ریاکار. فقط با اجتناب از عمل نمی توان به کمال رسید.»

«اعمالی ذهن سرگردان را ثبات می بخشند که با ذهنی متمرکز بر خدا انجام شده و در آن ها چشم داشتی به ثمره وجود نداشته باشد. این تمایل به فرد امکان می دهد تا فقط بر موضوع متمرکز باشد. معنویت، هنر واقعی زیستن و نشانگر تعادل و توازن است.»

پیشانی بر کف مرمرین ایوان گذاشت و با ارادت و اخلاص، با صدایی محزون و لرزان گفت: «لطفاً مرا متبرک گردانید تا از این بیماری وحشتناک خلاص شوم.»

ساتیاآناندا نیک خواهانه به مرد در مانده نگرست و به او نزدیک شد. کف دست برگردن او نهاد و پشتش را با ملایمت مالید. پلک های مرد گدا فرو آمد و سپس بی هوش شد. او پاساک و باکتی دو، به سوی مرد شتافتند، او را گرفتند و بر زمین نهادند. مرد گویی خفته بود. ناگهان در بدنش نشانه های بهبود پدیدار شد و به تدریج چشم گشود. ساتیاآناندا به او فرمان داد: «برخیز.» مرد برخاست، سالم و تندرست.

مردم یک صدا فریاد زدند: «پیروز باد ماهاراج.»

کاهنان پیش آمدند و دست بر پای ساتیاآناندا نهادند و گفتند: «آرزو داریم در صورتی که ما را شایسته بدانید، از شاگردان شما باشیم.»

ساتیاآناندا یکی از آن ها را برگزید و او را پاویترا۶۱ نامید. بدین سان، هشت شاگرد در سفرش همراه خود ساخت. مردم آن ها را تا بیرون از شهر بلرقه کردند و جمع آن ها رو به سوی کوه ابو۶۲ نهاد.

به مسافری جوان در راه برخوردند که در جست و جوی استادی حقیقی، بی اختیار جذب ساتیاآناندا شد. مرد که بسیار با ایمان و مخلص به نظر می رسید، در برابر او کرنش کرد و با احترام پرسید: «آیا شما خدا را دیده اید؟»

پاسخ صریح و واضح بود: «آری.»

مرد ملتمسانه گفت: «آیا مرا هم متبرک می گردانید تا به رویت او نایل شوم؟»

63. Sharandev

64. Kurukeshtra

61. Pavithra

62. Abhu

شری کانت گفت: «گورو دو! عده‌ای از زن‌ها در بیرون منتظرند. آن‌ها اجازه می‌خواهند داخل شوند و با شما ملاقات کنند.» ساتیا‌آنندا موافقت کرد.

سردسته زن‌ها مودبانه گفت: «به نظر می‌رسد که فقط مرد‌ها شاگردان نزدیک شما هستند و به رستگاری دست می‌یابند. پس زن‌ها چه می‌شوند؟»

ساتیا‌آنندا پاسخ داد: «زن‌ها هم می‌توانند رستگار شوند، اما من خانه به‌دوش هستم. بنابراین برای آن‌ها مناسب نیست که مرا دنبال کنند.»

زن با فروتنی گفت: «این بدان معناست که امیدی برای ما نیست؛ حتی اگر بخواهیم پیرو شما باشیم.»

«نه. موضوع انتخاب مسیری است که به بهترین وجه، شکوفایی و رشد شما را امکان‌پذیر سازد.»

همه ساکت بودند و منتظر شنیدن سخنان استاد شدند. پس از مدتی، ساتیا‌آنندا دوباره سخن گفت: «شما می‌توانید در بنارس، مرکزی برای زن‌ها تاسیس کنید و من شما را راهنمایی خواهم کرد. آن مرکز را شاکتی پیت ۶۶ بنامید.»

او سه نفر از آنان را مشرف کرد و نام‌های شارادا ۶۷، ویمالا ۶۸ و شودوشی ۶۹ را بر آن‌ها نهاد. سپس دستورالعمل‌های لازم را در مورد رشد معنوی و فعالیت‌های شاکتی‌پیت به آن‌ها داد.

* * *

رسالت ساتیا‌آنندا در زمین، در سن هفتاد و پنج سالگی به پایان رسید. او که میلیون‌ها نفر را ترک می‌کرد، به همراه شاگردانش به لادک ۷۰ در شمال هیمالیا

«راه خرد برای کسی است که بر خدا تعمق می‌کند. چنین روحی از خدمت‌گزاری به خدا خرسند می‌شود. دیگر کاری باقی نمی‌ماند که بخواهد انجام دهد. انجام عمل یا دست کشیدن از آن، برای او تفاوتی ندارد؛ زیرا چیزی برای باختن یا بردن ندارد.»

«بدین‌سان سرور الهی در گرو آن‌چه انجام می‌دهید نیست، بلکه به تمایلات و انگیزه‌های شما بستگی دارد.»

«کسانی که بر اساس امیال‌شان عمل می‌کنند، بهشت یا جهنم را برای خود به‌وجود می‌آورند. در حالی که عرفا تحت راهنمایی هوش پاک، ثمره‌ی عمل را ترک می‌کنند و به سرور الهی دست می‌یابند. آن‌ها بر خویشتن مسلط شده‌اند و در نتیجه، امیال‌شان از میان رفته است. با چنین ترکی است که به قله‌ی رهایی می‌رسند. و آن‌جا عمل به تنهایی کامل است و هیچ بذری هم بر جای نمی‌گذارد.»

در پایان ست‌سانگ، مرد جوانی نزد ساتیا‌آنندا آمد و دست بر پای او نهاد و گفت: «می‌خواهم راه تعمق را بپیمایم. آیا می‌توانم شاگرد شما باشم؟»

ساتیا‌آنندا به او لبخند زد و نامش را آرپان ۶۵ نامید.

جمع ده‌نفره‌ی آن‌ها به سوی شمال شرقی به راه افتاد. بازرگانی متمول، آن‌ها را به باغ خانه‌اش دعوت کرد. ساتیا‌آنندا برای اعضای خانواده و دوستان وی، سخنرانی کوتاهی کرد. شری کانت و ویدیپاتی در آستانه‌ی در ایستاده بودند تا به کسانی که به دیدن استاد می‌آمدند، خوشامد گویند.

هنگامی که ساتیا‌آنندا در حال گفت‌وگو با جمع بود، شری کانت داخل شد و با دست‌هایی بر هم نهاده، در آن‌جا ایستاد. ساتیا‌آنندا به او نگاه کرد.

66. Shaktipeeth

67. Sharada

68. Vimala

69. Shodoshi

65. Arpan

شاگردان که روبه‌روی او نشسته بودند، این قطعه را تکرار کردند. استاد ادامه داد: «هم‌چون خورشید باشید و آزادانه آسمان‌ها را طی کنید. بر تاریکی‌ها نور بپاشید و چادر جهل را برچینید.»

شاگردان ساتیا‌آناندا با دقت به سخنان او گوش می‌دادند. ساتیا‌آناندا نگاهش را از دهانه‌ی غار، به آسمان پهناور و قله‌ی رفیع هیمالیا گرفت. نگاهی منگ و بی‌حال بر چهره‌ی نیکش سایه انداخت.

«هر آن‌چه در زمان و مکان قابل درک است، دستخوش تغییر می‌شود و از این رو میراست. معرفت جاودانه با مراقبه و تعمق بر آن نور ابدی و ساری روح الهی که خود حقیقی شماسست، شناخته می‌شود. شما و جهان هستی، در اصل یکی هستید.»

«اما این همه را نمی‌توان فقط با حرف درک کرد. گفت‌وگوهای بی‌ثمر را کنار بگذارید. با ایمانی تزلزل‌ناپذیر و تمرکزی استوار مراقبه کنید.»

«کسانی که به گذشته می‌نگرند، در واقع سایه‌ها را دنبال می‌کنند، اما کسانی که خورشید تابان می‌نگرند، سایه‌ها را پشت سر می‌گذارند.»

آن‌گاه ویدیپاتی پرسید: «بر کدام خصوصیات روح الهی باید مراقبه کنیم تا آن را بشناسیم؟»

ساتیا‌آناندا پاسخ داد: «روح الهی را نمی‌توان با حواس یا هوش شناخت. روح الهی که جوهره‌ی همه چیز است، خاستگاه تمامی خصوصیات نیز هست. پس چگونه می‌توان آن را با خصوصیتی که در قید مکان و زمان است، شرح داد؟»

«شاید نزدیک‌ترین خصوصیات ممکن به روح الهی، وجود، آگاهی و سرور باشد. اما تا زمانی که کلمات و افکار را کنار نگذارید، نمی‌توانید با واقعیت رودر رو شوید. بدین‌سان هنگام مراقبه از تمامی اصطلاحات و منظرهای فلسفی عبور کنید. هرچه فراتر روید، افق بازتر می‌شود. اطمینان داشته باشید که حیات

رفت. پس از چند روز سفر، به نقطه‌ای خلوت رسیدند که چند غار در آن‌جا دیده می‌شد. ردیفی از درختان کاج، آن نقطه را در بر گرفته بود و جویباری از میان آن‌ها می‌گذشت. به نظر می‌رسید که قبلاً کسی در آن‌جا زندگی می‌کرده است.

هر کس درغاری که استاد نشان داد، اقامت کرد. بزرگ‌ترین غار که بر لبه‌ی پرتگاهی قرار داشت و رو به دره‌ای وسیع و ساکت بود، به استاد اختصاص یافت. نهر آبی که از لبه‌ی مدخل غار می‌گذشت، از پرتگاه سرازیر می‌شد و آبشاری زیبا می‌ساخت. پرده‌های رنگارنگ نور، در آبشار منعکس بود. هیچ جایگاه دیگری برای اجرای واپسین برنامه‌ی ساتیا‌آناندا، این همه مناسب نبود.

در هر غار یک سکوی سنگی، مثل یک تخت‌خواب وجود داشت. شاگردان پتوهای خود را پهن کردند. غار غیر از ورودی، مدخل دیگری نداشت. تنها دارایی آن‌ها جام‌های آبخوری بود که از پوست خشک کدو ساخته شده بود؛ به‌علاوه‌ی چند برگ کاغذ و دو دست لباس ساده.

آن‌ها به تدریج در آن‌جا ساکن شدند. چند روز بعد، شاگردان در غار استاد گرد هم جمع شدند. از آن پس، هر روز صبح و شب به آن‌جا می‌رفتند تا از شهد خرد بی‌مرگ او بنوشند.

نخستین روز ساتیا‌آناندا بر تخته سنگی که با پوست آهو پوشانده شده بود، نشست و قطعه‌ای از متون مقدس را خواند:

«این روح الهی است

که در هر موجودی حاضر است.

آن‌کس که در همه‌ی آن‌ها نفس می‌کشد،

همانا روح الهی است که در آن‌ها حضور دارد.»

«شهود که از دل بر می‌خیزد، شیوه‌ای معتبر است برای شناخت حقیقت. ذهن، قابلیت شناخت روح را ندارد. چگونه ممکن است ذره، کل را بشناسد؟»

* * *

پنج سال از اقامت آن‌ها در غار می‌گذشت. روزی ساتیاآنندا اعلام کرد که جسم خود را ترک خواهد کرد. او همه‌ی پیروانش را به غار خود فرا خواند و گفت: «امروز باید این کالبد را ترک کنم و به سوی آن یگانه‌ی مطلق بفرام. پرچم خرد کهن جاودانگی، اکنون در دست شماست. از مرگ رها باشید و پیوسته در خود واقعی‌تان، در آن روح الهی بمانید.»

«دنیا نیازمند این حقیقت ناب است: «همه الهی هستند.» هر کس آگاهانه یا ناآگاهانه، به جست‌وجوی رهایی روح است که در واقع، ذات اوست. پس بروید و حقیقت را بی هرگونه ترس یا ملاحظه‌ای اعلام کنید و روح هیمالیا را در زمین عیان سازید.»

ساتیاآنندا آرام بر بستر سنگی دراز کشید. تشعشعی مقدس از وجودش برخاست و هاله‌ی نور، پیکرش را در بر گرفت. با رفتاری روان و لبخندی مسرور، در آن ناشناخته مستحیل شد. نوری شگرف غار را پر کرد.

متعالی در آغوش روح الهی نهفته است و هیچ چیز دیگری جز حقیقت مقدس که از قلبی عاشق و پاک بر می‌خیزد، رضایت‌بخش نیست. بدین‌سان می‌توان تجسم کرد که ذرات سرور در سراسر هستی پراکنده هستند و دست‌افشانی می‌کنند.»

هر روز که می‌گذشت شاگردان ساتیاآنندا در مراقبه‌ی عمیق‌تری فرو می‌رفتند. سایر اوقات هیزم جمع می‌کردند و یا غذایی سبک می‌پختند. خواب‌شان کم بود. زیرا هیچ چیز به اندازه‌ی نشستن پیش پای استاد، آن‌ها را شاد نمی‌کرد. به تدریج در برخی از آن‌ها نیروهای غیبی ظهور کرد. ساتیاآنندا اصرار داشت که به آن‌ها اعتنایی نکنند؛ زیرا آن نیروها می‌توانستند آن‌ها را از رسیدن به هدف نهایی باز دارند. هنگامی که هرکس به اندازه‌ی کافی تصفیه و مطهر شود، می‌تواند بنا بر رهنمود درونی خود، از این نیروها استفاده کند. شاگردان با وفاداری، فرامین استاد را اطاعت می‌کردند. عده‌ای هم سخنان استاد و تفاسیر خود را یادداشت می‌کردند. یک روز ساتیاآنندا به آن‌ها گفت: «سرور الهی حاصل از شناخت خویشستن، والاترین هدف انسان و فراتر از تمامی شادی‌های منتج از جسم مادی، ثروت، شهرت، اعتبار، تحصیلات و حتی شادی کسانی است که در عوالم اختری سیر می‌کنند. انسان‌ها را در صورتی که جستارشان را متوجه درون خود کنند، می‌توان از آسیب‌های تن و ذهن مصون داشت و به این ترتیب در بحر سروری شهدگون غوطه‌ور شد.»

آریان پرسید: «اگر مردم ایمان نداشته باشند و فقط به استدلال و منطق تکیه کنند و باور داشته باشند که فقط با منطق به کیمیای معرفت می‌توان رسید، چه؟»

استاد پاسخ داد: «تکیه به منطق و استدلال، در واقع گرایش کهنه و آمیخته به ترس است. تحقیقات علمی هرگز قادر به تشریح نیروی ایمان نبوده است. ایمان بسیار برتر از منطق و استدلال است. استدلال هرگز به تشریح نیروی ایمان نپرداخته؛ زیرا ایمان فراتر از حیطه‌ی استدلال است.»

پایان

پیوسته جای شگفتی است. . .

که چگونه می‌توان به خواسته‌ی قلبی خود رسید. به نظر می‌رسد که شرایط فعلی، پایدار و همیشگی است. در حالی که این باورِ نادرست، شناختن حقیقت را دشوار می‌سازد. اگر انسان می‌توانست فقط بر این باورِ نادرست غلبه کند، شناخت آن حقیقت ناب - همه الهی هستند - برای او دشوار نبود. انسان انتظار دارد با شرایط موجود، به چیزی دست یابد که توقعی زیاده از مادر طبیعت است. این باورِ عصر به عصر باقی مانده و در نتیجه انسان خود را درمانده یافته است. در حقیقت، شرایط دشوار و پاینده نیست، بلکه انسان در برابر تغییر آگاهی خود، مقاومت می‌کند و سرسختانه به عادات کهنه‌اش چسبیده است.

کمال، امری راکد و مانا نیست، بلکه نشانگر تغییری مداوم و پویاست که در واقع، قانون و اصل بنیادین خلقت است. از این رو، لازم است انسان در برابر شرایط، تغییر را مشتاقانه بپذیرد و همواره هدف خود، یعنی کمال را به یاد داشته باشد.